

وقتی در پشت بام را گشود، موهای
فردارش اسیر نسیم سوزناک اسفندماه شد .
آن‌ها را پشت گوش داد و با پاهایی برهنه
قدم‌های کوتاهی به سوی لبه ی پشت بام
برداشت. صدای مهیب ترقه ها و آژیر
آمبولانس و صدای جیغ و هوراها بر تارهای
شنوایی‌اش می‌نشست. سرما و ترسی غریب
ته دلش را لرزاند، اما پا پس نکشید. با تأخیر
دکمه‌های سوئی‌شرت را بی‌حواس و یکی
درمیان بست تا نعشی که ثانیه‌ای دیگر کف
زمین می‌افتاد، این قدرها بیچارگی‌اش نمایان
نباشد. سردش بود و دندان‌هایش از زور سرما
به هم قفل شده بود. موبایلش را به گوشش
چسباند.

- تنها بیا بالا، کارت دارم.

ارتباط را قطع کرد و دستانش از دو طرف
تنش آویزان شد. به چراغ‌های روشن
شهرش با دلی سیر نگاه کرد. دمی عمیق

گرفت و بوی دودِ آتشِ آخرین چهارشنبه‌ی
سال را در سینه حبس کرد. پای راستش
چسبید به لبه‌ی پشت‌بام، کمی سرش را جلو
برد و به کوچه خیره شد، به درختِ توت.
شاید فردا خبر پریدنش از ارتفاعی که کم
نبود، تیترو حوادث روزنامه‌ی شهرش می‌شد.
شهری که منتظر بود تا فقط تیترو کند و تنها
تیتروار از تمام آسیب‌های کف خیابان‌هایش
بگذرد و فردا تیترو دیگری. هرچه جنجالی‌تر،
هیجانش بیشتر.

- داری چی کار می‌کنی مستانه؟!
خطرناکه... بیا عقب...

صدای مادرش کمی لرزان بود، بی‌شک
لرزش صدا از سرمای عجیب شب‌های آخر
اسفندماه بود. مستانه به سمت او چرخید، ولی
از لبه‌ی پرتگاهِ خوشایند دور نشد.

- دیدی از دستش دادم؟! تا به خودم
اومدم، تموم رؤیاهام از کفم رفته بود.

شورانگیز کلافه پوفی کشید. قدمی
به سمتش برداشت و دستی در هوا تکان داد.
- برای این بحث‌ها وقت زیاده، حالام از
لبه‌ی پشت‌بوم دور شو... حالت تهوع گرفتم.
مستانه گردن کج کرد و لب‌هایی که رز
صورتی بر رویش ماسیده بود، به هم خورد.
- کاش دختر مژگان بودم، نه تو... کاش
اصلاً مستانه‌ای نبود...

شورانگیز چشم‌های دل‌فریش را درشت‌تر
از حد معمول کرد و موهای مواجی را که
حالت‌شان طبیعی بود، پشت گوش داد.
- داری به‌خاطره یک بچه‌پررو این حرف
مفتو می‌زنی احمق؟!

قدمی به سمت عقب رفت. هیچ جوابی
نداشت. شورانگیز با ترسی که حالا وجودش را
لبریز کرده بود، مشکوک لب زد:
- مستانه، داری چه غلطی می‌کنی؟!
- من جواب کدوم حماقت تو بودم؟!

شورانگیز گامی بلند برداشت. همزمان با
آن مستانه ادامه داد:

- جلوتر نیا! من... من پس زده شدم، چون
تو... تو یادم ندادی که آویزون نباشم.

شورانگیز آب دهانش را پرسروصدا قورت
داد و نامطمئن قدمی دیگر برداشت. کمی
لنگید. زبانش در کامش نمی چرخید.

- مس... تا... نه، مامان، بیا... این ور.

مستانه آخرین قدم را برداشت. زیر پاشنه
ی پایش خالی شد. چیزی ته دلش داشت
ریزریز فرومی ریخت. ترس، واژه ی آشنای
ذهنش. قلب ویران شده تمام ترس ها را کنار
زد. نگاه غرق اشک مادرش را می دید.
شورانگیز اشک می ریخت و بهت زده
لب هایش به هم می خورد، بی آنکه آوایی از
میان شان بیرون آید. شورانگیز را دوست
داشت، هرچند که خیلی وقت ها به جرم دختر
او بودن، قضاوت شده بود؛ اما بازهم انتهای

دوست داشتن هایش به او می‌رسید.
قدمی دیگر زیر پایش خالی می‌شد.
خواست بچرخد، اما ترجیح داد چشم در چشم
مادرش به پیشواز مرگ برود. ثانیه‌ای دیگر
به سقوط می‌رسید. قدمی دیگر برداشت، اما
شورانگیز مقابلش با چشمانی به خون‌نشسته
نقش بر زمین شد.

گوشی کنار گوشش چسبیده بود . با سری کج و دستی که بند دستگیره ی ماشین بود، به باغی که هیچ نام و نشان خاصی نداشت، نگاهی انداخت . ابروهایش کم کم درهم فرورفت . همان طور مسکوت، گوش هایش در اختیار مخاطب آن سوی خط بود.

- یعنی چی؟! منو مسخره کردی بیتا!؟

با پوزخند نگاهی به دم و دستگاہِ صندلی عقب انداخت.

- من این همه کیلومتر... گوش کن... گوش کن بیتا! من این همه کیلومتر نزدَم پیام اینجا که بعد جوابم کنسله باشه.

شروع به قدم زدن کرد و هیستریک سر تکان داد.

- اوکی، منتظرم بیای.

گوشی را از گوشش جدا کرد و بی توجه به نگاه خیره ی نگهبانِ باغ سرا، با لگد در ماشینش را محکم برهم کوبید.

لبه های شال را پشت گوش داد و اجازه داد که نسیم آن فصلِ سال، کمی گوش ها و گردنش را خنک کند . بی توجه به خاکی بودن رنوی درب و داغانش

به آن تکیه زد و دست به سینه منتظر بیتا شد. پژو آردی سبز بی توجه به او، با تیک آفی پرصدا، لاستیک ها را روی جاده ی خاکی کشاند و باعث شد که مستانه کلافه دستی جلوی صورتش تکان دهد و پرغضب به راننده و همراهانش خیره شود. پسری با موهایی که بلندی اش به پایین شانها می رسید، چالاک از ماشین پایین پرید. مستانه دوباره نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. از تایمی که بیتا وعده ی دیدارشان کرده بود، هنوز یک ربعی زمان داشت. سر چرخاند و به منظره ی آن طرف جاده خیره شد. کوهها پشت هم قرار گرفته بودند و هنوز سرسری فصل بهار مابین آنها دیده می شد. گوشی را از جیب مانتوی نازک پرتقالی اش بیرون آورد و از میان لیست موزیک هایی که به تازگی از موبایل آزیتا بلوتوث کرده بود، آهنگ تندی را پلی کرد. زیر سنگینی نگاهی که از پشت شیشه ی آردی رصدش می کرد، سر چرخاند. اخم کرد و با سینه ای سپر خیره ی نگاه مرموز پیش رویش شد.

جوان بی حوصله از جنگ تن به تن نگاه ها، با بی تفاوتی کمی خودش را متمایل به شیشه ی راننده کرد. مستانه پوف کلافه ای کشید و سعی کرد بی تفاوت پشت به آنها، در ماشین را به زحمت باز کند. تاپ زیر مانتو را تکانی داد تا کمی هوا به قفسه ی سینه اش برسد.

- وای خدا، چقدر گرمه! بمیری بیتا... عوضی آکله!

خم شد، داشبورد را باز کرد. بیمه نامه و اسپری و کیف لوازم آرایشش را درآورد. با غرغرهایی بلند که نثار بیتا و جدوآبادش می کرد، فندک را از میان خرت و پرت های انباشته ی روی صندلی پیدا کرد. پس از چند بار تق زدن، سیگار میان لب هایش را آتش زد و با مهارت خاصی دودها را از میان لب های صورتی اش بیرون داد.

پسرک در حین صحبت با مرد میان سال، کش مو را از مچ دستش بیرون کشید و دو بار دور موهایش پیچاند تا موهای بلندش کمتر دست و پاگیر باشند.

موهایش را دوست داشت. برای بلند کردن آن‌ها هزار گوشه و کنایه شنیده بود، اما در آن لحظه و در آن هوای گرم تیرماهی که تازه شروع شده بود، با کلافگی دوست داشت موها را از ته بتاشد؛ اما خب تنها کاری که کفر پدرش را به نقطه‌ی اوج می‌رساند، همین موها بود؛ پس باید تحمل می‌کرد.

- الان بچه‌ها برقای باغ رو زدن، می‌تونید ماشینو بیارید داخل. سری تکان داد و با فشردن دست مرد، عقب گرد کرد و بعد با لبخندی مصنوعی به سمت ماشینش چرخید. دوستش را مخاطب قرار داد. - رهی، باراد باهاش هماهنگ کرده، این یارو اجازه داد بریم تو. رهی دستی به سر تازه تراشیده‌اش کشید و باهمان پوزیشن دقیقی قبل که دستش تکیه گاه سرش شده بود، سری به معنای اوکی تکان داد. احمد بی حرف سوار شد و ماشین را به سمت در بزرگ باغ هدایت کند. رهی نگاه آخرش را به دخترک رنگ وارنگ پشت سرش داد و بی‌اراده به مهارت او در سیگار کشیدن پوزخند زد.

همان لحظه که پژو با حرکتش گردو خاکی شدید را به راه انداخت، مستانه شانه‌ای بالا انداخت و لب‌هایش را به خاطر نگاه عمیق پسرک بی‌مو، کج و معوج کرد. آستین‌های مانتویش را از آرنج بالا داد و برای آنکه حواسش پرت زمان شود، لیست مخاطبینش را باز و روی اسم حافظ مکشی کرد. بعد از زدن دو بوق، صدای پرانرژی او تارهای شنوایی مستانه را نوازش داد.

- همین الان **بخون واسم**

سیگار نیمه سوخته را از پنجره‌ی ماشین لا قید به بیرون پرت کرد. لب‌هایش را جلو داد و با چشمانی خمار شده، لب زد:

- مستِ مستم کن، جامو ببر بالا، بزن به دست ما، می‌پرستم کن. تو عالم مستی، امشب شبِ یلداست،

تا می‌خواست با همان صدایی که به حق همه را به عالمی دیگر می‌برد،

ادامه دهد، صدای خنده‌ی حافظ آمد که ریز می‌خندید و باعث شد مستانه لب روی هم بفشارد.

- نکن بی‌شرف! آوا، دایی، دارم با تلفن حرف می‌زنم.
نچی گفت و موبایل را از گوشش فاصله داد. حوصله‌ی دخترک وراج را که حاصل ازدواج عجوزه‌ی عمه‌اش با یک پدرزپتوی بی‌ریخت بود، نداشت.
- مستی، کجایی؟

از دور بیتا را دید که از درون ماشینش برایش دستی تکان داد . به‌زور لبخندی روی لبش کاشت و دستش را از شیشه‌ی پایین بیرون داد و هم‌زمان جواب حافظ را داد.

- صد درصد **ور دل** تو که نیستم شازده.
- ای جونم، زبون تیزتم می‌خوام. نگفتی کجایی؟
- جشن یکی از بچه‌هاست، بیتا گفت پیام . دیگه روز جمعه‌ای بیکار بودم، اومدم.

مکت حافظ طولانی شد و نفس‌های عمیق خطوط ارتباطی را پر کرد .
مستانه تلاشی برای شکستن سکوت نداشت شیشه را با رویی جمع‌شده بالا داد و از ماشین پیاده شد

- مستانه، مگه نگفتی همه‌ی اون دم ودستگاه‌های دوزاری رو فروختی؟
نگفتی؟! مگه من چند بار به توی دیوونه نگفتم، دور این کار رو خط بکش؟!
مستانه دستش را به پیشانی زد و با چشمانی جمع‌شده از تابش بی‌رحمانه‌ی نور خورشید، خیره به ماشینی که رانده‌اش بیتا بود، خلاصه جواب داد.
- خب بیهویی دروغ از دهنم پرید . بعدم تو گفتی ، ولی من نگفتم باشه .
تازشم این دستگاه‌ها از من تنها که نیست. آزیتا هم شریکه.

برای مستانه، حافظ، آدمی که این قدر ناخواسته جلوی مطیع می‌شد، مهم بود و این مهم بودن او را هیچ وقت نمی‌توانست انکار کند. صدای حافظ با

تأخیر و همراه با حرص به گوشش رسید.

- مستانه! این کار در شأن یک دانشجوی حقوق نیست، این صدبار!
به گوشه‌ی ناخن لاک خورده‌اش نگاه کرد. با خود اندیشید، الحق شورانگیز
تبحر خاصی در مانیکور کردن ناخن‌ها دارد. قدمی به سمت بیتا برداشت و
کوتاه زمزمه کرد:

- حافظی، جان عمه، گیر نده! پول لازم بودم دیگه.

- اوکی، دیگه گیر نمی‌دم. فقط فردا شنبه س، دیر از عروسی میای، ولی
نباید خواب بمونی، جلسه دادگاه دارم و باید لایحه رو اول صبح تایپ شده
روی میزم بینم.

روی مستانه از کلام تند و تیز او جمع شد. حوصله‌ی پوزخندهای ذهن
مریض خود را نداشت. بی‌اختیار لبخند زد و دل سریده‌اش هم همان لحظه
برای جدیت کلام حافظی که صدایش همیشه جور خاصی رسا بود، رفت.
- چشم و کیل بلشی من! امر دیگه قربان؟

چرب‌زبانی را به مدد تک و توک دوست پسرهایی که از اول دبیرستان از
زیردستش رد شده بودند، یاد گرفته بود. لحن کشیده‌ی حافظ، همانند همیشه،
به مستانه فهماند که تجربه در هر زمینه‌ای این قدرها هم بد نیست.
- حیف مستانه خودمی! مراقب خودت باش.

از آرایش بیتا خوشش نیامد. از چشمان درشت دخترک که با آن خط چشم
باریک، قوباغه تر از قبل شده بود، همان طور از کرمی که با حجمی زیاد روی
صورتش ماسیده شده بود. بوی عطرش هم زیادی تند بود و بینی عمل
کرده‌اش را اذیت می‌کرد.

- مستانه‌جان، به خدا شرمنده‌تم... باراد باهام هماهنگ نکرده بود.
خودش را نامحسوس عقب کشاند و با افکاری به هم‌پیچیده و آنالیزی
نیمه‌تمام، بی‌حوصله سری تکان داد و میان پرحرفی‌های بیتا پرید.

- اوکی، من تلافی این کار باراد رو سرش درمیارم، حالا چی کار کنم؟
ابروهای بیکنمایشی پایین افتاد و با لب هایی برجیده به مستانه خیره شد .
مستانه خط نگاه او را تا ته خواند . سعی کرد خشم بی اندازه اش را پشت نقاب
بی تفاوتی پنهان کند. کمی به حالت لبهائش زاویه داد و لب گشود.
- اوکی، پس من تا به شب نخوردم، می زنم به جاده.
بیتا جفت دستان مستانه را گرفت و با لحنی که شرمساری کمی چاشنی اش
شده بود، تند جواب داد:

- عمراً بذارم الان بری، امشب اینجا باید باشی.
به چشمان منتظر بیتا خیره شد و بی اتلاف وقت تعارف او را قبول کرد.

مستانه صدای بگوبخند های مردانه ای را در سالن خالی از مهمان شنید.
کنجکاو سر از اتاق پرو بیرون آورد . مکالمه ها ناواضح به گوشش می رسید.
انگار که صدای جابه جایی یک سری وسایل بر تمام صداها چربیده بود.
به سمت بیتا که روبه روی آینه خودش را چک می کرد، چرخید.
- چه خبره داخل سالن؟

- گروه ارکستیه که باراد خبرشون کرده، دارن دستگاشونو تنظیم می کنن.
مستانه ابرو بالا انداخت و با چشمانی تنگ شده، بی آنکه مخاطبش بیتا باشد،
لب زد:

- همون اکیپ خز و بیس دم باغ!
بیتا که انگار صدایش را شنیده بود ، دل از آینه کند و درحالی که مانتوی
خنکش را از تن بیرون می آورد، با هیجان جواب داد:
- به قیافه شون نگاه نکن، به خدا پسره بخونه، کرکوپرت می ریزه.
مستانه روی صندلی فلزی گوشه ی اتاقک نمودر نشست و سعی کرد که
خونسرد به نظر برسد.

- عه؟! واسه همینه دیگه خان داداشت کار منو و آزی رو قبول نداره؟! همان لحظه محترم ، مادر بیتا که دقایقی می شد با مردی که خودش را رئیس آن باغ بی دروپیکر می خواند، گرم صحبت بود، وارد اتاق پرو شد.
- هووووف! امان از دست تو و اون باراد، این چه باغیه رزرو کردین؟! همه ی سقفش نم زده س، صاحبشم که دندون گرد... اگه به من و بهاره بود ، یک سالن داخل شهر می رفتیم.

بیتا با قدم های بلند نزدیکِ مادرش ایستاد. درحالی که روسری ساتن او را با احتیاط از روی سرش برمی داشت، با چرب زبانی جواب داد:
- آخه تپلی من ، توی سالنای مرکز شهر که راح ت نمی شه بزن وبکوب با یک ارکستر توپ داشت. خلاصه که اینجا مطمئنه، از هر لحاظ آزادیم!
- چی بگم از دست شما جوونا ! حالا باز خوبه خانواده ی ساسان از شماها خوش گذرون ترن، وگرنه من چه جوری جواب فامیل دومادو می دادم!
مستانه کیفش را سر شانهاش انداخت و از جا برخاست. حالش داشت از بوی نم اتاق به اصطلاح پرو و از عرق زیر بغل هایش به هم می خورد.
- مستانه جان، کجا داری می ری؟

بی آنکه به سمت صدا بچرخد، با لحنی خنثی جواب داد:
- خفه شدم اینجا، می رم تو خود سالن.
از پله هایی با کف پوش سرامیک پایین رفت و هم زمان نگاهش به سوی دم و دستگاه و چهارپسری که با بگوبخند در حال جابه جایی شان بودند، کشیده شد.

رهی با ابروهای توی هم بی آنکه در بحث شرکت داشته باشد، در حال چک کردن دستگاه ارگ بود . رو به احمدی که رفتارش به آنی در نظر مستانه عجیب می رسید، توپید.

- احمد، جمع کن اداهاتو! بیا بین این میکروفن بی سیمه، باز وسط عروسی

رو اعصابه من نره.

مستانه با موشکافی خیره ی آنها بود. همزمان یکی از صندلی ها را که در نزدیکی سن بود، عقب داد . خیلی دوست داشت بداند کدام یک از آنها صدایی دارد که پر می ریزد و عقل از سر می برد!

رهی همان طور که سر بلند کرد و فیش ها میان دستانش بود ، چشمش به مستانه و موهای فری که شلخته دورش ریخته بود ، افتاد. بدون هیچ تغییری در رفتارش، محمد ، جوان ریزنقش با آن شلوار کتان گشاد و بدقواره را صدا کرد.

حضور مستانه و نگاه های بی ابایش همراه آنها بود که صدای شاد باراد در میان سالن اگو شد . بی توجه به حضور مستانه به سمت پسرک موبلند رفت و کف دستش را به دستی که در هوا برایش بالا برده بود، کوباند.

- چطوری احمد؟ امشب قراره چه جوری دل ببری؟!
احمد با خنده ای لطیف و مشتی لطیف تر به کتف باراد، خودش را کنار کشید تا رهی با دستی دراز شده با او احوالپرسی کند.

- باراد، اینجا امنه دیگه؟ به قرآن من حوصله ی کلانتری و این حرفا رو ندارم.

- امنه داداش، تو امشب بترکون.

مستانه عصبی از نادیده گرفتنش توسط باراد ابرویی بالا انداخت و بی اختیار از روی صندلی با ضرب برخاست. باراد سر چرخاند و با دیدن مستانه و اخمش، چشمکی به رهی که انگار اخم جزو لاینفک اجزای صورتش بود، نثار کرد و روی گرداند.

- احوال شما مستانه خانوم؟ کوک هستی که؟!

مستانه نگاهی معنادار به او انداخت و زبانش به عادت همیشگی به نیش باز

شد.

- تو کوک‌تری به نظرم!

باراد کنایه‌ی او را روی هوا گرفت و قهقهه‌اش را روانه‌ی گوش‌های مستانه کرد. هنوز خنده‌اش به انتها نرسیده بود که مستانه کم‌نیامرد و نیش دار ادامه داد:

- **پیا نیوکی!**

باراد سری تکان داد و نزدیک مستانه شد و سعی کرد برای بیشتر عصبانی نکردن او، خنده‌اش را در گلو خفه کند.
- به جان تو، موبایلت در دسترس نبود که خبرت کنم، قرارمون کنسله. رهی شونم به‌زور برای امشب هماهنگ کردم.
بی‌آنکه اجازه‌ی صحبت به مستانه را بدهد، رو به راهی که به ستون تکیه زده بود، هیجان‌زده لب‌گشود.

- مستانه خانوم یکی از مهمونای ویژه‌ی ماست؛ تو صدا ازت کم نداره رهی! مستانه پوف کلافه‌ی ای کشید و با بی‌حوصلگی محض، خودش را روی صندلی پشت سرش انداخت. حوصله‌ی آن‌همه نوشابه باز کردن‌های بی‌نتیجه را نداشت. این قسم تملق‌های تهوع‌آور شهریه دوماه دیگر دانشکده‌اش نمی‌شد.

رهی بی‌حوصله‌تر از مستانه، نگاهی به ساعت مچی مشکی‌اش انداخت و برای عوض کردن بحث رو به امید که سخت مشغول پیچاندن چند سیم به هم بود، آرام زمزمه کرد:

- این بندوبساط تا یک ساعت دیگه اوکی می‌شه دیگه!؟

امید بی‌حرف سری تکان داد، از حالت دوزانو خارج شد و روی سن چمباتمه زد و به کارش ادامه داد:

مستانه به عبورومرور پرسنل خدماتی و مهمان‌هایی که لحظه به‌لحظه به تعدادشان اضافه می‌شد، نگاه می‌کرد. حالا که دیگر مارک پوش نبود، با آن

مانتوی عرق کرده و شالی که روی گیره ی سرش بند بود، هیچ رقمه به عنوان مهمان به جمعی که لباس هایشان اکثرا مارک بود، نمی خورد.

گرمای زیاد و نداشتن سیستم تهویه ی درست و حسابی سالن ، باعث گرگرفتن گونه های استخوانی اش شده بود و البته حسادت هم در بیشتر شدن تعریق بدنش کمک شایانی می کرد. با نفرت نگاه از مارک کیف افتاده روی میز بیتا گرفت و از جا بلند شد . مستأصل به اطراف نگاهی انداخت . صدای موزیک ضرب دار درون سرش می پیچید.

رهی پشت میکروفن ایستاده بود و به نواختن امید در پشت ارگ نگاه می کرد. چشمش به مستانه افتاد که پشت باندهای کنار سن سنگر گرفته بود. با پاهایی که از زیاد ایستادن زق زق می کرد، نگاه از دخترک طلبکار گرفت و چشمکی به محمد زد تا ریتم آهنگ را نامحسوس آرام کند . به ظرف پر از میوه ی مقابلش خیره شد و به میزی که غیر از خودش هیچ کس دیگر صندلی را اشغال نکرده بود. دست دراز کرد و سومین موز را از میان ظرف برداشت و بی اهمیت به پرستیژهای معمول، پوست موز را تا نیمه جدا کرد و گاز بزرگی به آن زد . با طمأنینه داشت خوش طعمی میوه ی مورد علاقه اش را میان دهانش حس می کرد که آمدن پسرک موبلند به سمت میزش باعث شد با همان دهان پر لعنتی زیر لب زمزمه کند و میوه را توی بشقاب مملو از پوست میوه بیندازد. بطری آب معدنی غلتان روی میز را برداشت و بی اهمیت به لیوان های یک بار مصرف، جرعه ای آب نوشید تا راه نفسش کمی آزادتر شود. احمد با لبخندی ملیح و بی تعارف، صندلی مقابل مستانه را عقب داد. مستانه سعی کرد بی تفاوت، به جمعیتی که با حالتی غیرنرمال درهم می لولیدند، نگاه کند.

- می شه یه کم آب برام بریزی؟

از شدت پرخوری به سکسکه افتاده بود. کوتاه لب زد:

- این بطری دهنیه.

احمد خیره به چشمان او عرق از پیشانی کوتاهش زدود و با حفظ لبخندش جواب داد:

- مهم نیست، خیلی تشنمه.

مستانه سعی کرد بی تفاوت جلوه کند. شانه‌ای بالا انداخت و در بطری را بست و بی‌اهمیت به دست درازشده‌ی احمد و لیوان میان دستانش، بطری را روی میز هل داد.

- می‌شه بخونی؟ آخه از صدات خیلی تعریف کردن دوستات.

لحن ساده‌ی احمد و بی‌تکلف بودنش در همان برخورد اول، باعث شد مستانه بی‌هیچ گاردی جواب بدهد.

- اون خواهر و برادر عادت‌شونه زیاد حرف مفت بزنن.

و چشم‌هایش را با لبخندی ناخواسته به چشمان احمد دوخت و منتظر شد او هم بعد از نوشیدن آب، ادامه‌ی بحث را بگیرد. شاید هم صحبتی با او باعث می‌شد که زمان برای رسیدن به تایم شام، زودتر سپری شود. احمد بطری خالی از آب را روی میز انداخت و با جفت ابروهای بالا پریده و چشمانی که رنگ تحسین داشت صمیمانه بحث را ادامه داد:

- این صدا حتی زمان معمولی حرف زدنتم عالیه، جون می‌ده با رَهِی یک قطعه‌ی توپ عاشقونه بخونی.

مستانه با غروری که از شورانگیز به ارث برده بود، یک طرف لبش را بالا فرستاد و با بی‌خیالی در مقابل آن همه خرج احساسات احمد، با بدجنسی لب زد:

- من که این همه خوش صدایی خودمو باور نمی‌کنم!

در ادامه چینی به بینی اش داد. با سکوتش سعی کرد بحثی که دیگر جذابیت ثانیه‌های ابتدایی را نداشت، کات کند؛ اما انگار پسرک با آن موهای

چندش که به خاطر عرق کردن زیاد به گردنش چسبیده بود ، قصد بلندشدن نداشت. بی خیال دست دراز کرد تا دومین هلوی درون ظرف را راهی گلو کند که صدای رهی باعث شد دستش میانه‌ی راه خشک شود.

- چه قشنگه چه بلنده گیسوی
پیرهن تافته ی بافته‌ی تازه عروس
تازه عروس

مستانه گمان نمی کرد کسی بعد از محمد نوری ، این شعر را با صدایی که هیچ توصیفی برایش یافت نمی کرد، بخواند و رهی خطی بطلان بر این فرض محال کشیده بود. با چرخیدن سر احمد به سمتش، سعی کرد عضلات کش آمده‌ی صورتش را به حالت طبیعی بازگرداند و هلوی نگون بخت را بعد از ثانیه‌ای بهت زدگی، از لابه لای میوه‌های خوش رنگ باقی مانده بردارد.

- تو هم فقط می خونی؟

هنوز رهی می خواند و هنوز صدایش تارهای شنوایی مستانه را نوازش می کرد. «اهوم» گفت و سعی کرد تمرکز کند و جویده جویده جواب سؤال او را بدهد. احمد لحنش جوری بود که مستانه در مقابلش نمی توانست ابرو درهم کشاند و یا با زبان تیزش ، او را زخمی کند . بنابراین، خلاصه ترین جواب را تحویل او داد.

- من اصلاً خواننده نیستم، الانم که اینجام، به خاطر دی جی بودنمه که شما زدین تو کاسه و کوزه‌ی من.

احمد بی آنکه از تندی و لحن یخ زده‌ی او دلگیر شود و یا عقب بکشد، مردد دوباره به حرف آمد.

- کارتی از خودت داری که من داشته باشم؟

مستانه در سکوت، سری تکان داد و کیفش را از روی میز برداشت . بعد از

کنار زدن بسته ی سیگار و شیشه ی ادکلن نیمه خالی و چند اسکناس مچاله، کارت را از لای دیگر خرت و پرت‌ها بیرون کشید و دست دراز کرد. احمد بی معطلی کارت طلایی را از میان انگشتان دخترک مرموز قاپید و عمیق به نوشته‌های رویش خیره شد. مستانه هلو به دست از جا برخاست و بی آنکه اهمیتی به احمد و نگاه بی‌آزارش بدهد، راهی سرویس بهداشتی شد و هم‌زمان گاز محکمی به هلو زد.

ثانیه‌ای روبه روی آینه ایستاد و به خط چشم‌هایش که باز قرینه ی هم نبودند، نگاه کرد. موبایل را از جیبش بیرون آورد و با دیدن صفحه ی خالی از میس کالش، با حرص نفس عمیقی کشید. با دیدن سالن تا ریک و رقص نور عذاب‌آور در مرکز سالن، شقیقه‌هایش را مستأصل ماساژی داد و به دیوار سرویس بهداشتی تکیه داد.

با پیچیدن بوی غذاهای خوش رنگ‌ولعاب، مستانه بزاقش را پرشتاب راهی گلو کرد و صندلی را عقب داد. سعی کرد با قدم‌های بلند خودش را به میز بزرگ انتهای سالن برساند و از جمعیتی که آن‌ها هم نامحسوس به سمت غذاها و دسرها پرواز می‌کردند، عقب‌نماند. نفس‌زنان به میز نزدیک شد و با نیشخندی دندان‌نما به حجم زیادی از غذا که هنوز به غارت نرسیده بود، نگاهی پرذوق کرد و بشقابی را برداشت. بی‌اتلاف وقت، ظرف را پ‌راز شویدپلو با ماهیچه کرد؛ تا خواست بچرخد و گوشه‌ای دنج بنشیند و با خیال راحت غذاها را نوش‌جان کند، رولت گوشت هم چشمکی نثارش کرد. تصمیم گرفت به آخرین قطعه در میان دیس حمله کند. چنگالی میان گوشت لذیذ فرورفت. با حسرت به مسیر گوشت نگاه کرد و نگاهش به رهی و صورت معمولی‌اش و نگاه معمولی‌ترش رسید.

- اون قدری بخور که نصفه‌شب نیاز به عرق‌نعنا نداشته باشی.

برق خشمی غیرقابل توصیف در کسری از ثانیه، نگاه مستانه را پر کرد .
هرچه زور زد، کلامی زهرآلود در ذهنش یافت نشد. تنها به گفتن جوابی کوتاه
بسنده کید. جوابی که بازهم خاموشش نکرد.
- به تو چه!

بعد از ثانیه‌ای، گوشه‌ای ایستاد. پلک‌های سنگینش را چندبار به هم فشرد و
سپس غضب‌آلود چنگال را در دل ماهیچه‌ی دوست‌داشتنی‌اش فروبرد.

روبه‌روی آینه پرلک دیوار اتاقش ایستاد و بی اهمیت به یکی درمیان
شدن کفش‌دوزک‌های اطرافش، خودش را به آینه نزدیک تر کرد و کلافه به
جوشی که نوک بینی اش هنوز نارس بود ، نگاه کرد . برای پرت کردن
حواسش، خط صاف بینی اش را با تبسم نوازشی داد . حالا بینی اش از حالت
استخوانی بدترکیب که همیشه موجبات تمسخر برادرش را فراهم می کرد،
درآمده بود. از دو طرف مقنعه را عقب کشید و بی اهمیت به موهای فر
خرمایی که نصف بیشترشان از زیر پارچه ی سیاه بیرون زده بود ، خواست از
آینه دل بکند که باز با دیدن قرینه نبودن خط چشم‌ها با کلافگی به تیک تیک
ساعت روی دیوار نگاه کرد ، لبه ی مقنعه را گرفت، کمی آب دهان زد و با
احتیاط پشت پلک راستش کشید.

میان راهرو صدای خنده ی ریز گوهر را شنید که اغواگرانه جهانگیر را از
کاری که می‌رفت تمام کند ، بازمی داشت. پوف کلافه‌ای سر داد و وارد
آشپزخانه‌ای شد که سینگ دوقلوی ظرف‌شویی‌اش پر بود از ظروف نشسته ی
روز قبل. لای سفره‌ی روی میز را باز کرد و با دیدن تکه نانی خشک و کپک
زده، پوزخندی زد و سفره را با همان نان کپک زده رها کرد و با حرصی آشکار
دستگیره‌ی در قهوه‌ای را پایین کشید.

صدای تلویزیون خانه ی مژگان مثل همیشه به گوش حسرت زده‌اش می

رسید و صدای سرحال خودش هم و صدای هیجان زده‌ی مه‌لقا که انگار قرار بود به دانشگاه برود. به سمت جاکفشی خاک‌گرفته چرخید و با حرص کفش‌های مخصوص کارش را از جاکفشی برداشت و جلوی پایش انداخت ؛ حرصی که سرمنشأ همه‌شان، سرکوب حسرت عمری زندگی‌ای بود که شبیه به آدمیزاد باشد، حتی در حد چشیدن اندک طعم روزمرگی هایی که مژگان داشت و فرزندانش!

در جواب سلام منشی واحد کناری فقط سری تکان داد و داخل دفتر شد . سرمای شدیدی که تمام فضای طوسی رنگ دفتر را گرفته بود، باعث شد مستانه شانه‌هایش را جمع کند و با اخمی غلیظ وارد اتاق کنفرانس شود . با نگاهی بدبینانه دورتادور اتاق را کاوید. قبل از بیرون آمدن از اتاق، چشمش به گل‌های بیچاره‌ی روی میز افتاد که از سرمای مصنوعی آنجا یخ زده بودند. بی‌اهمیت به خرده‌فرمایش‌های حافظ برای تایپ لایحه ، وارد اتاق کار او شد و چشمش مستقیم فنجان های روی میز عسلی را نشانه گرفت . گامی بلند به سمت میز برداشت . خم شد و با دقت به لبه های فنجان هایی که مایع نسکافه‌ای رنگ ته آن‌ها به مرحله‌ی انجماد رسیده بود، نگاه کرد. خبری از رد رژی هرچند محو نبود. آسوده‌خاطر کمر راست کرد و با دیدن کنترل در کنار مجسمه‌ی عدالت، پوفی سر کشید و دکمه‌ی قرمز را فشرد.

صفحه‌ی مخصوص لوایح موکل ها را باز کرد و با نگاهی کلی به چند برگه‌ای که پیش رویش بود ، کار را شروع کرد . انگشت‌هایش تندتند روی کیبورد حرکت می کرد. بی‌آنکه نگاهش را از مانیتور و نوشته ها بگیرد، ماگ نسکافه‌اش را نزدیک لب‌هایش برد. صدای چرخیدن کلید در قفل، تغییری در نشستنش به وجود نیاورد و بی خیال جرعه‌ای دیگر از نسکافه‌ی داغ را نوشید. زیرچشمی، برای ثانیه ای گذرا، نگاهش منحرف شد و قلب بی قراری که

منطق حالی اش نمی شد.

کت چهارخانه‌ای را روی دستش انداخته بود. قلب مستانه با نزدیک تر شدن حافظ و پر شدن مشامش از بوی خاص او ، به طرز بی رحمانه‌ای ریتمش روی دور تند افتاد. سنگینی نگاه حافظ باعث شد نگاه از مانیتور بگیرد و خیره ی او شود. حافظ نگاه عمیقش را به سوی چشمان او هل داد و لب زد:

- تا کی بیدار بودی که چشمات این همه پف داره؟

مستانه با بدقلقی برگه را بالا گرفت و سعی کرد تمرکزش را به نوشته ها بدهد. حافظ با همان نگاه آلوده به سرزنش سری تکان داد و تا خواست تکیه از میز بگیرد، مستانه با لحنی یخزده زمزمه کرد:

- تا موقعی که شب به خیر گفتم بهت و جوابمو ندادی، بیدار بودم!

حافظ دست دراز کرد و همراه با لبخندی مودیانه، موهای قاب گرفته‌ی صورت مستانه را برهم زد و به سمت در بسته‌ی اتاقش چرخید.

- می شه یه کم خوش خط‌تر بنویسی؟ چشم‌ام داره کور می شه.

حافظ با خنده ای که ماهیچه های صورتش را ورزش می داد، پشت میز نشست و قبل از آنکه پرونده ی روی میزش را باز کند ، مستانه ی اخمو را بلند صدا کرد.

- پاشو بیا. من که میدونم محبتِ خونت افتاده!

مستانه از شنیدن قهقهه ی معنادار حافظ تندتند پلکی زد و بی اختیار مستی محکم به کیبوردی که لابه لای کلیدهایش را خاکی فراوان گرفته بود ، نثار کرد. با فحشی رکیک که زیر لب می جوید، صندلی چرخ دار را به عقب هل داد.

هم‌زمان که فنجان را از نسکافه پر می کرد، نیم‌نگاهی به کتابش انداخت . کلماتِ سنگین مدام در سرش رژه می‌رفتند و مستانه نمی توانست همه ی

آن‌ها را در یک گوشه از مغز لعنتی اش بنشانند. بیشتر از چند ثانیه به توضیح تبصره‌ای خیره بود که با سوزش انگشتش، هول فنجان را روی میز انداخت و مایع خوشبو آرام‌آرام راه گرفت و از لبه‌ی میز روی سرامیک‌های بوق انداخته چکید. صدای حافظ را کمی دور شنید.

- مستی، چی شد؟

نوک انگشت را کمی مکید و ناله‌وار جواب داد:

- خواستم برای جنابعالی نسکافه بریزم، دستم سوخت.

حافظ بعد از ثانیه‌ای خود را به آشپزخانه‌ی دنجی که رو به حیاط ساختمان بود، رساند و با اخم‌هایی درهم به مستانه‌ای که دستش را زیر شیر آب گرفته بود، نگاه کرد. **حافظ شیر آب را بست. دست او را بالا آورد و به همان نقطه سوختگی خیره شد.**

- بسه هرچه قدر به من فکر کردی!

لحن **تمسخرآمیزش باعث** شد ابروهای مستانه درهم شود. سر چرخاند و با دیدن ریش باز او، **غافلگیر کننده تنه‌ای محکم به او زد.**

- مسخره! واقعاً سوخت.

حافظ آخی نمایشی گفت و هیکل استخوانی مستانه را به خود فشرد.

مستانه سر بلند کرد و بی‌آنکه ارتباط چشمی را قطع کند لب زد:

- با این قیافه‌ی منکراتی، کافیه قاضی بیتت.

حافظ با لبخندی محو، به نشانه‌ی نگرفتن کنایه‌ی او، سری تکان داد.

مستانه با چشمانی که خلاف همه‌ی بداخلاقی معمولش، از دوست‌داشتن لبریز بود، **اشاره‌ای به ظاهر آشفته‌ی او کرد**

کتاب را در سکوت ورق می‌زد و مطالب را برای چندمین بار زیر لب برای خودش توضیح می‌داد. موکلین درحالی که سرشان به روزنامه و یا موبایل گرم

بود، مقابل مستانه نشسته بودند. صدای ویرهی موبایلش از زیر کتاب باعث شد مستانه به طرز آشکاری از روی صندلی بپرد. پیام از سوی مادرش بود. «بمیری که هروقت می‌خوام باشی، نیستی.»

جفت ابروهای مستانه بالا پرید. باز گوهری که بی‌جهان شورانگیز نبود، چه دیده بود که پشت سنگر یار می‌طلبید. هوفی کشید و بی‌حوصله تایپ کرد. «چی شده؟»

- خانوم منشی، کی جناب مشعل تشریف میارن؟ می‌دونید از کی منتظرم؟! همانند بیشتر روزهای هفته، حوصله نداشت با موکل‌های حافظ کلنچار برود. با ذهنی درگیر، نامحسوس سری تکان داد و حواسش را به زنی که با چشمانی متورم منتظر جواب او بود، داد. لبخندی مصنوعی روی لب‌هایش جا خوش کرد. شمرده‌شمرده جوری جواب داد که دیگر آدم‌های منتظر در سالن انتظار، با پرسیدن سؤالی تکراری، اعصابش را خرد نکنند.

- جلسه‌ی دادگاه تایم مشخصی نداره که دقیق بهتون بگم. یه وقتایی بیشتر از حد معمول طول می‌کشه و یه وقتایی هم خیر؛ به‌هرحال باید منتظر باشیم. دوباره صفحه‌ی پیام را باز کرد و جواب کوتاه مادرش باعث شد پوزخندش کمی صدادار به گوش حصار پیش رویش برسد. «ایبیری خانمِ پرادعا اومده خونه‌ی مژگان.»

با همان پوزخند تلخ موس را تکانی داد و از میان محتویات مای کامپیوتر با چشمانی تنگ به دنبال فیلم‌های زیرنویس آمریکایی‌اش گشت. دوباره موبایلش روی میز لرزید. «مستانه! با توأم‌ها...»

فیلم تروا را بار پلى کرد و با لذتی که انگار برای اولین بار است به تماشای فیلم نشسته است، چشم به مانیتور دوخت. بی‌اهمیت به نچنچ زن و رژه رفتن مرد کت و شلواری مقابلش، فیلم را برای دوباره دیدن صحنه‌ی **عاشقانه** اورلاندو بلوم با دخترک بور عقب گرداند.

در را که گشود، حافظ با موهایی که آشفته روی پیشانی‌اش ریخته بود، جوابی به سلام زیرلبی مستانه نداد و با سری که کاملاً درون موبایل فرورفته بود، نامحسوس او را کناری زد و در جواب سلام‌های بلند موکلین به‌صفتش، بی‌حوصله سری تکان داد. مستانه با دستانی مشت‌شده و قدم‌هایی که سعی می‌کرد حالت هجومی نداشته باشد، پشت سر او وارد اتاق شد. در را تا نیمه بست و بی‌مقدمه پرسید:

- چته تو؟!

حافظ کتش را با عصبانیت از تن درآورد و آن را نامنظم به پشت صندلی‌اش انداخت. مستانه نیم‌نگاهی به پشت سر انداخت تا مطمئن شود کسی آن‌ها را نمی‌پاید.

- چرا جواب نمی‌دی؟! کسی رو بفرستم تو؟

حافظ بی‌آنکه روی صندلی بنشیند، دستی به تهریشش کشید و با پایین‌ترین تن صدای ممکن، لب زد:

- تو مگه بار اولته که لایحه تایپ می‌کنی؟!

مستانه هول از صدای بلند حافظ، دستان به عرق نشسته‌اش را بالا آورد.

- هیس! یواش‌تر! مگه چی شده حالا؟

حافظ مشت‌های آرام به کف دستش زد و با حرصی آشکار جواب داد:

- چی شده؟! نفهم، رفتم لایحه رو تو دادگاه یک مروری می‌کنم، می‌بینم مهم‌ترین پاراگرافی رو که تازه باید با فونت بزرگ می‌نوشتی، جا انداختی. پنج دقیقه مونده به جلسه، مثل میرزابنویسا سرم به نوشتن بود.

مستانه زمان بدی را برای خندیدن انتخاب کرد. هر کار می‌کرد، نمی‌توانست در مقابل خنده‌ی بی‌امانی که تا پشت لب‌هایش آمده بود، مقاومت کند.

- نخند مستی، می‌زنم لهت می‌کنم همین جا!
مستانه قدمی به عقب برداشت. با لب‌هایی که به زحمت به هم چفت‌شان کرده بود، سری تکان داد و به سمت در چرخید.
از اتاق که بیرون آمد و مرد کت و شلواری را به داخل اتاق هدایت کرد، پشت میز نشست. درحالی که آثار خنده هنوز در چهره اش باقی مانده بود، صفحه‌ی پیامش را باز کرد. «مستانه، منتظرم زودی بیای که بری خونه‌شون، بشی آینه‌ی دقشون»

«مستانه دیر نکنی، صدای خنده‌هاشون روی مخ من رفته از صبح.»
لبخند روی لبش ماسید. موبایل را روی میز انداخت و به تصویر بردپیت که استپ شده بود، نگاه کرد.

پشت چراغ‌قرمز دست دراز کرد و به کتابی که بیشتر صفحه‌هایش را نخوانده بود، نگاهی انداخت. سری تکان داد و با آهی سینه‌سوز به ثانیه‌شمار زد. همان‌طور که حواسش به زنی بود که دست دختر بچه‌اش را گرفته و با عجله از خیابان رد می‌شد، چراغ‌سبز شد. موبایل را کنار گوشش چسباند و منتظر شد آزیتا همانند همیشه، پس از تعللی فراوان، ارتباط را وصل کند. وارد خیابان نزدیک خانه‌شان شد و با دیدن کارگران شهرداری که با کاتر آسفالت‌بر به جان آسفالت‌های بیچاره افتاده بودند، با تأسف سری تکان داد و همانند بقیه‌ی ماشین‌هایی که از تنگ شدن خیابان و گره خوردن ماشین‌ها کلافه فقط بوق می‌زدند، دسش را روی بوق گذاشت و هرازگاهی برای خالی نبودن عریضه، آلودگی صوتی بیشتری را روانه‌ی فضای متشنج خیابان می‌کرد.

- آزی، من هر جور فکر می‌کنم، نمی‌تونم فردا خودمو برسونم.

صدای آزیتا را از میان دیگر صداهای گوش‌خراش به‌زور می‌شنید.

- مستی، نمی‌تونی حالا یک وقت خالی بذاری؟ به خدا خیلی کیف می‌ده

با بچه‌ها. خودتو لوس نکن دیگه!

با یک دست فرمان را گرفت و بی‌اهمیت به چراغی که زرد شده بود، پا را بیشتر روی پدال گاز فشرد.

- آگه می‌شد که می‌اومدم روانی؛ ولی خب فردا امتحان آخریه که باید تا خود موقع برگه دادن عین خر بشینم بخونم.

تا مستانه خواست مکالمه‌اش را ادامه دهد، ارتباط قطع شد. نچی گفت و زیر لب به ایرانسل و به تمام شدن شارژش لعنتی فرستاد و موبایل را روی صندلی پرت کرد. فرمان را چرخاند و بریدگی خیابان را رد کرد تا راهی کوچه‌شان شود.

مستانه قبل از آنکه وارد ساختمان شود، کفش های گلی‌اش را رصد کرد. سر چرخاند و به رد پای باقی مانده‌اش بر روی باغچه ی آب خورده نگاه انداخت. صدای خنده ی بلندِ مه لقا باعث شد بی هوا سرش را برای دیدن پنجره‌ی اتاق او بالا آورد.

- با این کفش نری روی پله‌ها... کارگر تازه شسته.

دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و به سمت صدا چرخید. علی بود که کلاه لبه‌دارش را از سر برداشته بود و با اخم به مستانه و قیافه‌ی رنگ‌پریده‌اش نگاه می‌کرد.

- خر نیستم، حالیمه!

علی با نگاهی که ارتباطش با قهوه‌ای‌های روشن قطع نمی‌شد، خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و لب زد:

- مشخصه! دیوونه‌ای جفت پا پریدی تو باغچه؟!!

مستانه با لجبازی عیان با همان کفش‌ها پا روی پله‌های برق انداخته گذاشت و بی‌اهمیت به علی و نفس‌های بلندش، پله‌ها را دوتایکی بالا رفت و پشت در کفش‌ها را با بی‌نظمی هر گوشه‌ای انداخت. کلید را در قفل می

چرخاند که علی از کنارش رد شد و با خونسردی که تصنعی بودنش را مستانه می‌فهمید، لب زد:

- آویزونای حال به هم‌زن!

کلید را در قفل چرخاند و در با تیکی باز شد. حرف «ز» در گوشش چند بار بیشتر از بقیه‌ی حروف زنگ خورد. پشت در نیمه‌باز کمی مکث کرد و قدم‌هایی را که با طمأنینه پله‌ها را بالا می‌رفت، شمرد. سر چرخاند و به رد کفش‌هایی که پله‌ها را به گند کشانده بود، نگاه کرد. با زنگی که حرف «ز» در گوشش به راه انداخته بود، لاقید شانه‌ای بالا انداخت و وارد خانه شد. در را بست. مادرش روی کاناپه چمباتمه زده بود و با اخم‌هایی درهم خیره‌ی او بود. مستانه با ناله کیفش را گوشه‌ای انداخت.

- جان مستانه حوصله‌ی اجرای نقشه ندارم. ناهار چی داریم؟

شورانگیز پاهای کشیده‌اش را آویزان کرد و همان‌طور مسکوت به او زل زد. همان لحظه صدای ترکیدن چیزی شبیه بمب از طبقه‌ی بالا به گوش هر دویشان رسید. صدای حرص‌آلود شورانگیز حواس مستانه را سرجا برگرداند.

- سوروساتشونو می‌بینی؟! فکر کنم تولدِ مژگانه. حتی تو رو هم دعوت نکردن!

مستانه بی‌حرف پلکی زد و تا خواست به سمت اتاقش قدم بردارد، شورانگیز کوسن درون آغوشش را روی کاناپه پرت کرد و از جا برخاست.

- چرا لال شدی؟! به جهان زنگ زدم، اصلاً گوش نمی‌ده چی می‌گم. تو هم که این جور. حرصم می‌گیره ما هر مراسمی داریم، باید جاسوئیچی‌های جهان حضور داشته باشن، بعد حالا تو نشستی ورِ دل من!

مستانه و خباثت وجودش کم‌کم داشت به قلقلک‌های شورانگیز چراغ‌سبز نشان می‌داد. متفکرانه مقنعه را از سر کشید. بی‌اهمیت به به هم‌ریختگی موهایش، چشم تنگ کرد و خیره به مادرش زمزمه کرد:

- حرفتو کامل بزن!

شورانگیز با چشمانی برق افتاده، چند بار پشت هم پلک زد و سپس دست مستانه را به سوی اتاقش کشید. میان کمد جلوتر از مستانه ایستاد و شومیز آلبالویی رنگی را از چوب لباسی برداشت. بی آنکه به سمت مستانه بچرخد، لباس را روی سر او انداخت.

- یک دستی به سروصورتت بکش و برو بالا. تو جمع شون باش، با لبخندای مختص خودت.

مستانه با معده‌ای که دیگر از فرط خالی بودن به ناله افتاده بود، چند قدم به عقب رفت و لبه‌ی تخت فرفورژه‌اش نشست. با نگاهی خیره به تکاپوی مادرش، دکمه‌ها را یکی یکی باز کرد.

وارد آشپزخانه شد و با لبخندی که سعی می‌کرد ثانیه‌ای از لب‌های گوجه‌ای رنگش جدا نشود، به سوی مژگان که میان در یخچال مات زده خیره‌ی محتویات درونش بود، رفت.

- مامان مژگان جون، کاری هست که انجام بدم؟

مژگان تکانی خورد و بی حواس به سمت صدا چرخید. با نگاهی خالی از هر حسری، به مستانه و نگاه مکارش چشم دوخت. حوصله نداشت با دست پرورده‌ی شورانگیز بگو و مگو کند. ساده لب زد:

- شربت رو ببر برای مهمونا.

مستانه با همان لبخند ژکوندی که مصنوعی بودنش حال خودش را به هم می‌زد، چشم آرامی گفت و سینی شربت را از روی میز غذاخوری برداشت. وارد پذیرایی که شد، هنوز مه‌لقا چپ‌چپ نگاهش می‌کرد و علی متقابلاً به رویش لبخند می‌زد. مه‌لقا تاب نیاورد و همچون فشنگی از جا پرید و بی‌اهمیت به جوی که حضور غافلگیرانه‌ی مستانه آرامشش را برهم زده بود، از کنار او

شتابان رد شد.

مستانه شانه ای بالا انداخت و خم شد سینی شربت را مقابل صورت ایراندخت خانم گرفت. زنی که از همان دوران کودکی اش و روزهایی که میان دست و پای پدرش می چرخید، با همان نگاه زخمی، نگاهش می کرد. ایران با تکیه بر عصایی که سرش طرحی از افعی داشت، نگاهی از بالا به مستانه انداخت و با پشت دست، سینی را عقب داد و روی گرداند. مستانه با نگاهی که شعله های خشم در آن زبانه می کشید، لبخندش را سفت تر روی لبها نشاند و سینی را جلوی مهتاج، خواهر ایراندخت گرفت.

کنار عمه مرجانش نشست و لیوانی را که لبریز از آب آلبالوی یخ و تگرگی بود، میان دستانش گرفت و کمی از سر آن نوشید. دخترخاله ی مژگان به همراه مهلقا و حسنا در تیرس نگاهش، مژگان را دوره کرده بودند و همپای خواننده «تولدت مبارک» را زمزمه می کردند. پا روی پا انداخت و شربت را مزه کرد.

علی کمی دورتر کنار بندوبساط سیستم پخش، آوا را به بغل زده بود و دستهای دخترک را تکان می داد و با نگاهی سرشار از دوست داشتن برای شادی مادرش جان می داد.

مستانه به تلخی نگاه از جمعی که اضافه بودن خودش را فریاد می زد، گرفت و محتویاتی که دیگر طعمش را دوست نداشت، سر کشید. لیوان خالی را روی میز گذاشت. نگاه ایراندخت روی صورتش سنگینی می کرد. دیگر حوصله ی لبخندهای اجباری شورانگیز را نداشت. بی حوصله همه ی کوکها را باز کرد و لبها را به هم فشرد.

- گوهر چطوره مستانه جان؟

سر چرخاند و با بغض مسخره ای که بیخ گلپوش چسبیده بود، دوباره لبخند زد، این بار کمی واقعی تر. او مادر حافظ بود، حافظ دوست داشتنی اش. حافظی

که جدا از همه دوستش داشت و او را با چوب زنی که بر سر زندگی دوست صمیمی اش آوار شده بود، نمی‌راند!

دستی به شانهاش کشیده شد و حواس بی‌حواسش را جمع کرد. مسکوت به مرجان و موهای مش‌شده و آرایش ملایمش خیره شد. این زن هم دوستش نداشت، چون او را مستانه‌ی جهان نمی‌دانست.

- حواست کجاست عزیزم؟

بزاق ترشح‌شده‌ی دهانش را به‌زور قورت داد. محال بود کسی از آن جمع پی به مکنونات قلبی‌اش ببرند. طره‌ای از موهای رهاشده را پشت گوش زد و جواب داد:

- مامانم خوبه، سلام داره.

مرجان دست دراز کرد و موبایل را از کنار پیشدستی پروپیمان‌ش برداشت و هم‌زمان مستانه را مخاطب قرار داد.

- تا امیرحافظ نیومده دنبالم، یک احوالی از مامانت بپرسم.

مستانه سعی کرد نفسش را آهسته بیرون دهد و تلخی احوالش ماهیچه‌های صورتش را منقبض نکند.

صدای موزیک در سرش می‌پیچید و سرش را به درد می‌آورد.

- از کار توی دفتر امیرحافظ‌جان که راضی هستی عمه؟ سخت‌گیری‌های امیر که اذیتت نمی‌کنه؟

دست‌های بالاتکلیفش را روی پا انداخت و به مردمک‌هایی که با طرح سوآلی نابه‌هنگام، می‌خواست میچ بگیرد، زل زد. حافظ هم گاهی در لفافه حرف زدنش با این زن مو نمی‌زد. پوزخندش را همان‌دم در نطفه خفه کرد و با لحنی که معمولی به نظر می‌رسید، جواب داد:

- دیگه قلق کار بعد از یک سال و خرده‌ای دستم اومده. از وقتی هم که

دیگه بابا فقط یک کلام گفته روزای زوج باید بری، سخت‌گیری‌های

امیرحافظ بیشتر شده.

و همپای نمایشی خندیدن عمه‌اش خندید. بی‌مقدمه مرجان از جا برخاست و با نگاهی مستقیم به مستانه، او را هم وادار به ایستادن کرد. با همان کت و دامن شیرین‌رنگ و موهایی که دورش رها بودند، جلوتر از مستانه به راه افتاد. - زن داداش جون، من برم یک سر به طبقه‌ی پایین بزنم، باز میام عزیزم. مستانه هم شانه‌به‌شانه‌ی او ایستاد و نظاره‌گر صمیمیتی که میان دو زن مقابلش موج می‌زد، شد.

- مستی!

سرش را به سمت صدا چرخاند. مه‌لقا با همان آبی‌های یخی خیره‌اش بود. - هوم!

شیطنت در چشمان حالت‌دار مه‌لقا بیدار شده بود. نیم‌نگاهی به علی انداخت و با نیشخندی دندان‌نما لب زد:

- دفعه‌ی بعد، لابه‌لای نقشه‌هاتون، اومدی تولد، کادوی تولد یادت نره. عمه‌اش مچ دستِ مستانه را چسبید و او را وادار کرد تا به‌سوی در گام بردارد؛ اما مستانه طاقت نیاورد. درحالی که کف پاهایش به زمین چسبیده بود، پوزخند زد و سعی کرد متلکی سوزان را بار او و برادر دیلاقش کند.

- حضور مستانه خودش یک هدیه‌س برای مژگان جون و البته باباجم‌انم. علی خندید و سر تکان داد و قلب مستانه را سوزاند؛ اما لبخندِ مه‌لقا که روی لب‌هایش خشک شد، کمی قلبِ مستانه را تسکین داد. دستش که کشیده شد، دیگر نتوانست عکس‌العمل مابقی افراد حاضر در جمع را آنالیز کند.

- دختر، زبون به دهن بگیر! خواهره بزرگ‌ترته، خسته نشدین از این‌همه بگومگوهای بی‌فایده؟!

مستانه درحالی که پشتِ او از پله‌ها پایین می‌رفت، به سکوتش امتداد بخشید

مرجان با خشم زنگ در را فشار داد. شورانگیز با لبخندی که تمام اجزای صورتش را درگیر خودش کرده بود، در را گشود. با دیدن مرجان لبخند به‌آنی روی لب‌هایش ماسیده شد. سلامش جان‌دار نبود. بعد از ثانیه‌ای تمرکز کافی را برای مهمان‌نوازی به دست آورد و مرجان را به داخل تعارف کرد. مستانه راهی اتاقش شد و با همان جین تنگ روی تخت ولو شد. خرس پشمالوی بزرگش را در آغوش گرفت و موبایل را به گوشش چسباند.

- جانم مستی؟

- سلام حافظی، کجایی؟

صدای حافظ و لحن همیشه گرمش باعث شد که مایعی داغ از درون قلبش به بیرون چکه کند.

- تو قلب تو، خبر نداری؟!

به شکم چرخید و خرس را محکم‌تر از قبل در آغوش گرفت و با لبخند ادامه داد:

- داری میای دنبال مامانت؟

- آره، چطور؟

- اومدی نیای بالاها، همون دم در بمون.

- تو اتاقت رام نمی‌دی؟!

از کنار شوخی منظوردار حافظ و لحن بودارش رد شد. جدی و با اخم‌هایی درهم لب زد:

- تولدِ مژگانه، تعارف می‌کنن بری بالا، ولی تو نمی‌ری. حافظ نمی‌ری. منتظر می‌شی عمه بیاد پایین.

حافظ با کمی مکث زمزمه کرد:

- باز شمشيرو برای کی از رو بستی؟!

به ثانیه‌ای لحن حافظ تغییر کرد. سرمای آن مستانه را وادار به نشستن

روی تخت کرد. با صدایی که سعی می‌کرد نلرزد، بالطبع او هم سرد زمزمه کرد:

- می‌میری به حرفم گوش بدی؟!

- اوکی، قطع کن می‌خوام به مامان زنگ بزنم.

هنوز حرف او به نقطه نرسیده بود، مستانه ارتباط را قطع کرد. رو به قفسه های شلوغ و به هم ریخته اش چرخید و بی‌هوا لاک سرمه‌ای را از لای دیگر لاک‌ها برداشت. درش را باز کرد و آن را زیر بینی اش گرفت. تا خواست کمی از بوی تند لاک لذت ببرد، شورانگیز با محبت صدایش زد. صدای مادرش و آن لحنی که کمتر از او می‌دید، باعث شد بی‌حوصله نیم‌خیز شود و لاک را دوباره سرجایش شوت کند.

- مستانه‌جان، مامان!

کلافه از گرسنگی که معده اش را به درد آورده بود، در جواب شورانگیز داد زد:

- چیه؟

با گامی بلند به سمت در رفت و دوباره با همان طلبکاری جواب داد:

- چی می‌گی مامان؟

با دیدن مرجان و ابرویی که بالا انداخته بود و لبخند خط‌ونشان‌دار مادرش، اخم پررنگ پیشانی اش پاک شد. مردد جلو رفت.

- عمه داشتن می‌رفتن.

مستانه سعی کرد تنها نگاهش معطوف زنی باشد که سهم مهربانی اش از او همیشه کمتر از مه‌لقا بود. دسش را از روی شکمش برداشت و با تبسمی مصنوعی تعارف کرد

- می‌موندید شام اینجا عمه‌جون.

مرجان هم با برخوردی مشابه دستی به شانه‌ی او کشید و در قهوه‌ای را باز

کرد.

بطری شیر را نزدیک لبش برد که مشامش از عطر همیشه تند مادرش پر شد.

- یک بار دیگه با من جلوی این خانواده‌ی ایکبیری این‌جوری حرف بزنی، مستانه، آبرو واسهت نمی‌ذارم جلوی بابات!

تهدیدش دیگه رنگ و بویی برای مستانه نداشت، بی‌اهمیت شیر را سر کشید. شانه‌اش چنگی خورد و بی‌آنکه خودش بخواهد، به سمت شورانگیز چرخیده شد. دور لبش قطرات شیر دیده می‌شد.

- خب بنال بالا چی کارا کردی؟ حرفی از من نزدن؟

بطری را روی میز گذاشت و کمی خود را عقب کشاند تا شانه‌اش از فشار ناخن‌های بلند مادرش رها شود. با غیظی آشکار جواب داد:

- می‌دونی چیه؟ اصلاً اونا از همه‌چی حرف می‌زنن، الا تو بیچاره. بعد منو زور می‌کنی برم مثل آدامس جویده بچسبم به جمعی که متنفرم ازشون.

شورانگیز که از حمله‌ی بی‌هوای مستانه، زبان به کام گرفته بود، تا خواست لب بگشاید، مستانه شتابان از کنارش رد شد و با صدایی بلند ادامه داد:

- زودم یک شام درست کن، من مرگم کنم، مردم از گشنگی.

و همان‌طور که به سمت اتاق می‌رفت، با پشت دست دور لبش را پاک کرد و در نیمه‌باز اتاقش را با لگدی چهارطاق باز کرد.

هول زده وارد ساختمان شد و بی‌اهمیت به مقنعه‌ای که روی گیره‌اش افتاده بود، مضطرب وارد آسانسور شد و به عقربه‌های ساعت چشم دوخت. دسته‌ی کیفش را محکم میان مشتش فشرد و از اتاق بیرون پرید. موبایلش به صدا درآمد. موبایل را بین سر و شانه‌اش گرفت و کلید را در قفل چرخاند. صدای

حافظ با خشونت هرچه تمام تر تارهای شنوایی اش را خراش داد.
- مستی، تو کجا موندی؟! چرا تلفن دفترو جواب نمی دی آخه؟!
در را بی محابا به هم کوبید و با قدم‌هایی بلند خودش را به اتاق حافظ رساند.

- باز خواب موندی مستی؟! مستی، من الان لازمت دارم، وکالت‌نامه‌ی تمبرزده رو می‌خوام ازت، مستی... مستی جواب منو بده!
کلافگی صدای حافظ مشهود بود و تن صدایی که به زحمت می‌خواست بالا نرود. مستانه کشو را با ضرب بیرون آورد. جوری که لبه‌ی آن ران پایش را نشانه گرفت. شدت درد این قدری بود که برای ثانیه‌ای موبایل را از گوشش جدا کند و با پایی بالارفته دور خود بچرخد و گوشه‌ی لبش را بگذرد.
- مستی، الان تو کجایی؟

برگه‌ی وکالت‌نامه‌ی مورد نظر را از میان پرونده‌ی مخصوص بیرون کشید و با صدایی که هنوز آثار درد کشیدن در آن پیدا بود، جواب داد:
- حافظ، من هنوز تمبر نردم.

حافظ ناباور میان حرف او پرید و باعث شد مستانه با ترش‌رویی از اتاق بیرون زند و به سمت میز خودش برود.
- من چی بهت بگم آخه دختره‌ی دیوانه!

- دیوونه عمه‌ته، بی‌شعور با من درست صحبت کن!
- خفه شو خب، به جای جواب دادن، زودی خودتو به من برسون. می‌رم شعبه... برای رسیدگی یک پرونده‌ی دیگه‌م، همون جا منتظرتم.
- باشه، جلسه‌ت ساعت چنده؟

- یازده. راستی چادر یادت نره که باز با اون تیپت رسوام کنی.
مستانه با پشت چشمی که نازک شده بود، پرحرص «باشه» گفت.
چادر گل برجسته‌ای را که ره‌آورد مادر بزرگش از نیشابور بود، به سر انداخت

و برگه به دست با بی‌تعادلی از پله‌ها سرازیر شد. و بیرهی موبایل درون جیبش بیشتر هولش کرد و بی‌اهمیت به آن تمام چادر را زیر بغلش گرفت و زیرلب هرچه فحش آبدار بلد بود، نثار آسانسور و دعوای بی‌موقعش با شورانگیز کرد. چادر را که مدام عقب می‌رفت و موهای آشفته‌اش را نمایان می‌کرد، به جلو کشید. میان دری که باز بود و کمی از درونش سروصدا می‌آمد، ایستاد. حافظ را با کت سرمه‌ای رنگ تابستانه‌اش از پشت سر شناخت که با ژست مخصوص به خودش یک دستش را درون جیبش برده بود. در دست دیگرش کیف اداری چرمش را با استرس ریز تکان می‌داد و خیره به کفپوش، گوش به حرف‌های مرد مقابلش سپرده بود. مستانه از استرس برخورد تند و همیشه جدی حافظ در رابطه با کار، بازدمش را عمیق بیرون داد و وارد شد. مدیر شعبه حواسش به پرونده‌های روی میز بود. مستانه اتاقی را که قاضی پشت میزش نشسته بود، با کامی خشک رصد کرد. فکر آنکه روزی خودش باید جلوی آن میز و کسی که در مقام قضاوت بود، دفاع از موکل بکند، همان‌دم لرز بر اندامش نشاند و عرق از تیره‌ی پشتش راه باز کرد.

حافظ که مشامش از بوی توت‌فرنگی مستانه پر شده بود، بی‌هوا به سمت او چرخید. با دیدن قیافه‌ی بامزه‌ی مستانه و آن ترسی که کم پیش می‌آمد درون چشمان بادامی، اما گستاخش ببیند، لبخند محوی از صورتش گذشت. گام بلندی به سمت او برداشت و سعی کرد عضله‌ها را همان‌طور سفت و سخت مقابل دخترک کله‌شق نگه دارد. دست دراز کرد و برگه‌ای را که قسمت تمبرخورده‌اش میان مشت دخترک کمی مچاله شده بود، از میان دستش کشید.

- دعا کن بعد اولین جلسه‌ی این پرونده‌ی مزخرف، حالم خوب باشه مستی، وگرنه برسم دفتر، منتظر هوارشدنم باش.

مستانه خلع سلاح سر بالا آورد و با چادری که به عقب رفته بود و موهای

فرداری که از مقنعه بیرون زده بود، به حافظ معصومانه نگاه کرد. حافظ با لبخندی کج سری تکان داد و همان‌طور که حواسش به ساعت روی دیوار بود، زمزمه‌وار لب زد:

- من با این همه عوضی بودنت چی کار کنم مستانه؟!
مستانه نیم‌نگاهی به مدیر شعبه که حالا حواسش به گفتگوی آنها بود انداخت و با نگاهی جنگنده، زیر لب حاضر جوابی کرد.
- فقط برو بمیر!

تعلل نکرد و سراسیمه پشت به او چرخید و از در خارج شد.

حین رد شدن از خیابان خسته از جمع کردن‌های بی‌نتیجه‌ی چادر، با یک حرکت آن را از سر درآورد و زیر بغلش گرفت.
قبل از وارد شدن به ساختمان، نگاهی به شماره‌ی ناآشنا روی اسکرین موبایلش انداخت. چشم تنگ کرد و با تعللی چند ثانیه‌ای جواب داد:
- الو!

- سلام، مستانه؟

مستانه ابروهایش بی اراده درهم شد. به نظرش صدای آن سوی خط نه ظرافتش مشخص بود و نه زمختی‌اش. گویی اصلاً هویتی برای صاحب صدا نمی‌یافت. زمزمه کرد:

- خودمم، امرتون.

- من احمدم.

مستانه با ذهنی درگیر شده لپ‌هایش را بادی داد و به سردی جواب داد:

- احمد کیه؟

- من همونیم که چند هفته پیش... شایدم یک ماه پیش... تو عروسی دیدی.

مستانه پشت در آسانسور خیره به دکمه ی آن، ذهنش شروع به پردازش کرد. احمد برای شناخته شدنش دوباره به حرف آمد.

- همون که سر میزت اومد. از دوستای باراد.

مستانه با شنیدن باراد، دوزاری اش افتاد و بی میل آهانی گفت.

- شناختی؟

- آره، خب؟

- راستش... می دونی من از بیتا شنیدم تو دانشجوی حقوقی، خواستم ببینمت.

مستانه ابرویی بالا انداخت. به مانند برخورد اولش با جوان ساده‌ای که نگاه عجیبی داشت، نتوانست کلامش را تند کند و یا بی تفاوت از کنار درخواستش بگذرد. مغلوب در مقابل لحن بی‌ریای او آرام جواب داد:

- باشه، ببینیم همو.

صدای محسن چاوشی در اتاقش پیچیده بود و مستانه با بی‌خیالی محتویات کیف لوازم‌آرایی‌اش را روی قالیچه ریخته بود. با دقت در حال تمیز کردن آن‌ها بود و هرازگاهی نگاهی دقیق به هریک از لوازم می‌کرد و به سمت سطل آشغال فلزی گوشه‌ی اتاق پرت‌شان می‌کرد. همراه با خواننده زمزمه هایش بلند شد و صدای باز شدن در را نفهمید. سرش را چرخاند. با دیدن مادرش و نگاه متفکر او، بی‌آنکه زبانش را بجنباند، سری تکان داد و وقتی شورانگیز را خیره‌ی نقطه‌ای نامعلوم دید، شانه‌ای بالا انداخت و جعبه‌ی کرم گریمش را بالا آورد و با دقت به تاریخش نگاه کرد.

- می‌گم مستانه، به نظرت مبلغ نقدی کمکِ شهلا کنیم یا یکی، دو تیکه

لوازم برقی بخریم؟

مستانه گیره‌ی مو را از میان آشفته‌بازار پیش رویش یافت و موها را موقت

از دورش جمع کرد. بی خیال به انتظار مادرش نیم‌خیز شد و صدای خواننده را به حداقل رساند و با گنجی لب زد:

- چی گفتی مامان؟

شورانگیز ابرویی بالا انداخت و بندِ تاپ تنش را که روی بازویش سرخورده بود، دوباره روی شانه انداخت و حرف‌هایش را بی‌کم‌وکاستی از دوباره تکرار کرد. مستانه تفریح‌کنان نیشخندی زد و با تمسخر جواب داد:

- چه خبره داری توشه‌ی آخرت جمع می‌کنی؟!

شورانگیز با نگاهی برزخی با نوک پا لگدی به پهلوی مستانه نثار کرد و با لب‌هایی جمع‌شده از حرص نگاهش کرد. مستانه بی‌آنکه بتواند خنده‌های بلندش را مهار کند، خیره‌ی مادرش بود که کم‌کم داشت آن روی پرخاشگرش بالا می‌زد. دستانش را بالا آورد. تسلیم‌وار و با صدایی که هنوز در آن خنده موج می‌زد، به حرف آمد.

- اوکی! ادامه بده مامان جان.

- بی‌شعور! دارم باهات جدی حرف می‌زنم.

مستانه لب‌ها را به هم فشرد و با دستمال به جانِ تمیز کردن سایه‌اش افتاد.
- با شهلا حرف که می‌زدم، گفت دارن یک‌سری وسایل برای دختر کارگر خونه‌ی ساره‌اینا جور می‌کنن، از منم خواست دوست داشتیم یک کمکی کنم.

مستانه شانه‌ای بالا انداخت و با کلامی که حالا جدی بود، لب زد:

- خب هر کاری که به نظرت درسته، انجام بده.

شورانگیز با ذهنی درگیر زمزمه کرد:

- به خدا نمی‌دونم چی کار کنم.

مستانه سایه‌ی خوش‌رنگش را با احتیاط کنار گذاشت و تراشی را که پر از تکه‌مغزهای شکسته‌ی مدادهای چشمش بود، برداشت و همان‌طور که آن را تمیز می‌کرد، لب زد:

- فکر می‌کنم پول نقد بهتره.
شورانگیز از روی تخت پایین آمد. هم‌زمان که کنار مستانه جاگیر می‌شد،
متفکرانه زمزمه کرد:

- اوهوم... خودشون هرچی نیاز بود، می‌خرن.
مستانه بی‌حواس سری تکان داد. شورانگیز با تأسف به لوازم پخش روی
زمین نگاه کرد.

- این ات‌وآشغالا رو به صورتت می‌زنی احمق؟!
مستانه در جواب لحن تأسف‌بار مادرش به‌تندی لب‌گشود.
- دوران بریزوپاشای من بیچاره با اون وسایل مارک تموم شد. اگه اون
مرتیکه‌ی شارلاتان، سرِ رفاقت، بابای منو دور نمی‌زد، الان من رنوی آشغالی
ماشینم نبود و این وسایلم از من نبود.
شورانگیز رژلب را چرخاند و با دیدن ته‌مانده‌اش، پوزخندی زد. با لحن
سردی جواب داد:

- بیخود بی‌عرضه بودن باباتو گردن زرنگی یکی دیگه ننداز. اگر باباجهان
شما این‌قدر خوش‌خیال، یک کشتارگاه گوشت رو به امان خدا نمی‌داشت،
شریکش با زرنگی همه رو هاپولی نمی‌کرد تا...
مستانه که طاقت درشت بارکردن پدرش را نداشت، با اخم‌های درهم به
روی شورانگیز توپید.

- باباجهانم چوب قلب صافشو خورد مامان خانوم. خوبه که حالا حافظ داره
تلاش شو می‌کنه شاید بتونه مرتیکه‌ی عوضی رو پیدا کنه.
شانه‌های برهنه‌ی شورانگیز از پوزخندی تمسخرآمیز تکانی خورد. رژلب
تمام شده را روی دیگر وسایل رها کرد و جواب داد:
- برو بابا، اون اگه کاربلد بود، تا الان یه غلطی می‌کرد.

مستانه‌ی بُراق شده و تا خواست جواب مادرش را به‌تندی هرچه‌تمام‌تر

بدهد و دفاعی جانانه از امیرحافظی که فقط برای او حافظ بود، بکند، صدای زنگ خانه مانعش شد. اشاره‌ی شورانگیز به در باعث شد مستانه هوفی بکشد و با حرص از جا برخیزد.

مه‌لقا با نگاهِ آبی اش که البته به خوش‌رنگی چشم‌های علی نمی‌رسید، منتظر سلام کردن خواهر کوچک ترش بود. مستانه از پدربزرگی که رنگ خاص چشمانش را به خواهر و برادر تحفه‌اش ارث داده بود و سهم او فقط شده بود قد بلند او و بینی بدترکیبش، متنفر بود؛ که البته به لطف عمل زیبایی حالا بینی‌اش بدون هیچ عیبی روی صورتش بود.

مستانه هم مسکوت به چهارچوب در تکیه زد و سری تکان داد.
- می‌خوام برم کلاس، مامانم خونه نیست. فکر می‌کردم نون داریم خونه، اما الان می‌بینم...

- چرا این قدر توضیح می‌دی تو؟! وایسا بینم داریم.
در راه رفتن به آشپزخانه شورانگیز با چشمانی تنگ‌شده، اشاره‌ای به در باز کرد. مستانه سری به بالا داد و وارد آشپزخانه شد. با نانی که کمی بیات شده بود، مقابل مه‌لقا ایستاد.

- خسته نمی‌شی از ترم تابستونی مزخرف؟! بیا بگیرش.
مه‌لقا به زور کلمه‌ی ممنون را از میان لب‌هایش بیرون داد و تا خواست بچرخد و به سوی پله‌ها برود، مستانه با شیطنت دست روی نقطه ضعف او گذاشت.

- می‌خوای سوئیچ ماشینمو بیارم، با ماشین بری دانشگاه.
مه‌لقا نگاه ممتدش را روانه‌ی چشمان خندان و کمی شرور مستانه کرد. با خونسردی ساختگی زمزمه کرد:
- با آژانس راحت‌ترم.

از پله‌ها که بالا می‌رفت، مستانه سرخوشانه ادامه داد:

- یادت باشه خاکای گواهینامه‌ی قاب‌گرفتو پاک کنی خواهری.
مه‌لقا بی‌آنکه به‌سمت او بچرخد، با حرص جواب داد:

- لگنت به درد خودتو و شوریت می‌خوره.

و در را محکم پشت سر خود بست. مستانه بی‌آنکه از کلام تیز او ناراحت باشد، همان‌طور تکیه‌زده بر چهارچوب در، شانه‌هایش از خنده تکانی خورد و زیر لب زمزمه کرد:

- خاک تو سر ترسوت کنن که مثل سگ از رانندگی فرار می‌کنی.

- چی می‌گفتین به هم؟

به‌سمت صدای مادرش چرخید. در را به‌آرامی بست و به آن چسبید. لاقید شانه‌ای بالا انداخت و کوتاه جواب داد:

- چرت‌وپرت، محض سرگرمی.

و با سرخوشی به خندیدنش ادامه داد و راهی اتاق بازار شامش شد. جهانگیر مقابل آینه ایستاده بود و با یقه‌ی پیراهن آبی‌اش ور می‌رفت. شورانگیز هم مقابل تلویزیون همگام با مرد خندان، نرمش‌های صبحگاهی را انجام می‌داد. مستانه مقنعه‌اش را مثل همیشه به وسط سرش کشید و گذرا به آینه‌ی اتاقش نگاهی انداخت. لب‌هایش را برای آخرین بار روی هم کشید و با رضایت از چهره‌اش از اتاق بیرون آمد. با دیدن جهانگیر و قامت همیشه راستش، لبخند گشادی صورتش را کش داد. خودش را به او رساند و با آنکه از قد بلندی برخوردار بود، اما برای بوسیدن گونه‌ی پدرش نیاز به ایستادن روی نوک انگشتانش را داشت. جهان متبسم با همان نگاه خیره به آینه کمی سرش را پایین برد تا بوسه‌ی آبدار ته‌تغاری عزیزکرده‌اش، همان‌دم صبحش را بسازد.

- صبح به‌خیر جنتلمنم.

جهان با دیدن رد لب‌های قرمز رنگ روی گونه‌اش، مشت‌ی نمایشی به

شکم تخت مستانه کوبید.

- پدر سوخته!

شورانگیز هم زمان که سعی می کرد حرکات کششی را هماهنگ با مرد
پرنشاط در قاب جادویی انجام دهد، سری چرخاند و با ابرویی بالا انداخته لب
زد:

- باز دل و قلوه بازی هاتون، تنها تنها!

مستانه به ثانیه ای ابرو درهم کشاند و خودش را در آغوش همیشه باز جهان
فشرد و با سرتقی جواب داد:

- دیگه شش دنگ بابام صبحا از خودمه، شباهم از تو، کافی نیست؟!

- چقدرم که همه ی شبا، من جهانو دارم!

و با لبهایی آویزان دوباره به سمت تلویزیون بازگشت و این بار کاملاً بی
رغبت به ادامه ی ورزش، مشغول شد. جهان مستانه را ثانیه ای در آغوش سپرد
و با لحنی که بوی تملق نمی داد، شورانگیز را مخاطب قرار داد.

- عوضش من همه ی شبای عمرم، هم خودتو دارم، هم فکرتو.

مستانه در همان آغوش تنگ سرخوشانه سرش را بالا آورد و با چشمانی
تنگ شده به جهان که خیره ی شورانگیز بود، نگاه کرد. سقلمه ای به پهلو ی او
زد و با شیطنت به حرف آمد.

- چشاتو درویش کن پسر!

صدای زنگ خانه باعث شد جهان جوابی به شیطنت مستانه ندهد. با اکراه
او را از آغوشش جدا کرد و به سمت در رفت. علی میان چهارچوب در
نیم نگاهی به اندام بی نقص شورانگیز که بی حواس به او حرکت پروانه را انجام
می داد، انداخت و بلافاصله نگاهش را به چشمان پدرش سوق داد.

- من آماده ام بابا.

- اوکی علی جان، برو ماشینو روشن کن تا منم بیام.

وقتی علی پشت به او از پله‌ها سرازیر شد، جهان هم دست دراز کرد و کیف دستی‌اش را از روی جالباسی برداشت. شورانگیز دست از ورزش کردن برداشت و خرامان نزدیک جهان آمد. جهان نیم‌نگاهی به طبقه‌ی بالا انداخت و در گشوده را بست. سرش را کمی خم کرد تا شورانگیز گونه‌هایش را به عادت همیشگی‌اش ببوسد و اجازه‌ی رفتنش را بدهد.

به هوای برداشتن سربرگ، صفحه‌ی ورد را بست و صندلی را عقب داد. حافظ سرش را در کتابی قطور از قانون فرو کرده بود و هرازگاهی زیر مطلبی را با دقت خط می‌کشید و به‌سرعت به اوراق داخل پرونده‌ای نگاه می‌انداخت. مستانه وارد اتاق شد و با قدم‌هایی شمرده نزدیک میز ایستاد.

- جناب امیرحافظ مشعل!

حافظ بی‌حواس سری تکان داد و حتی نگاهی خرج او نکرد. عینک طبی مخصوص مطالعه‌اش را از روی موهای بالازده‌اش به روی چشم‌ها سراند.

- می‌شه من یه ساعتی برم تا یک جایی؟

حافظ گیج نگاهش را از برگه‌های پیش رویش گرفت. بی‌حوصله و با صدایی آرام لب زد:

- مستی‌جان، درگیره پرونده ایم که خیلی پیچیده‌س، برو می‌خوام لایحه بنویسم، حواسم پرت می‌شه.

مستانه بی‌اهمیت به خواهشی که لابه‌لای لحن جدی حافظ موج می‌زد، به میز تکیه زد و نگاه خیره‌اش را از روی او برداشت. سنگینی نگاهش عاقبت حواس حافظ را درگیر خود کرد و باعث شد که او کلافه به قهوه‌ای‌های روشن دخترک خیره شود و به سماجت آن‌ها لبخند بزند.

- کجا می‌خوای بری؟

مستانه سرش را کمی پیش برد و و با شیطنت و لب‌هایی جمع‌شده، به

لبخند حافظی که چشمانش رو به خماری رفته بود، نگاه کرد. با صدایی که نازی خدادادی داشت، لب زد:

- بی قرار کاری دارم.

حافظ از روی صندلی چرمش نیمخیز شد و تا خواست گونه‌ی مستانه را بکشد او عقب کشید. دوباره سر جایش نشست. همان طور که مشغول بررسی دوباره پرونده بود، نفسی عمیق کشید و با کلافگی زمزمه کرد:

- تخصص داری تمرکز منو به هم بریزی.

از شدت کلافگی، پرونده را کمی عقب زد و دوباره نگاهش به نگاه خندان مستانه گره خورد. مستانه گره نگاه را با سرخوشی باز کرد و تکیه‌اش را از میز گرفت. شانه‌هایش را راست کرد و با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی حافظ، خنده‌ای صدادار از حنجره‌اش خارج شد.

- قرار چی؟

مستانه خنده‌اش را با نگاه غضب‌آلود حافظ به‌زور قورت داد و قدمی عقب رفت.

- حالا بعد بهت می‌گم. پس من رفتم.

- مستی، زود بیای ها... ساعت دوازده با چند تا از موکلا قرار دارم.

مستانه کیفش را از روی میز برداشت و جواب داد:

- میام قربونت.

شتابان از خیابان عبور کرد و با دیدن رنواش که ماشین‌ها با فاصله‌ی نزدیک احاطه‌اش کرده بودند، بی‌خیال رانندگی در خیابان پرتراфик پیش رویش شد. بند کیف کتانش را روی شانه انداخت و کنار خیابان ایستاد و دستی برای پیکان نارنجی تکان داد.

کمی بعد، در را به آرامی گشود. صدای زنگوله‌ی بالای در باعث شد شایان با فنجان قهوه‌اش به سمت صدا برگردد و با دیدن مستانه ابرویی بالا اندازد.

- سلام، چه عجب ما شما رو دیدیم مادموازل!

مستانه با لبخند صندلی پایه‌بلند را عقب داد. به دلیل قد بلندش به راحتی روی آن ولو شد و بی تعارف فنجان را از دست شایان گرفت و ذره‌ای از مایع داخلش را نوشید.

- دیوونه، از مشتری بود.

مستانه قبل از آنکه به سمت اشاره‌ای که شایان زده بود، نگاهی اندازد، رویش را جمع کرد و به تلخی به حرف آمد.

- آه. چقدر تلخ بود، این چیه ملت می‌خورنش؟!

پسرک با موهایی که با مدل‌های عجیب و غریب آراسته بود، با غیظ، فنجانی دیگر برداشت و پشت به مستانه مشغول شد.

- با امیرحافظ به هم زدی؟!

مستانه همان‌طور که سرش را می‌چرخاند تا تک‌مشتری داخل کافه قهوه‌ی کوچک و جمع‌وجور خیابانی بالاتر از دفتر کارش بود را ببیند، ابرویی بالا انداخت و نچی زمزمه کرد. احمد را با همان موها و قامتی که فقط برای یک بار دیده بود، شناخت. پسرک سرش گرم مطالعه کتاب روی میز بود. مستانه صندلی را عقب داد و کف کفش‌ها را بر روی پارکت قهوه‌ای چسباند و قبل از رفتن بر سر میز، به سوی شایان برگشت.

- چرا این سؤالو پرسیدی؟

وقتی جوابی دریافت نکرد، با حرص کمی سرش را پیش برد و با لحنی سرد زمزمه کرد:

- نباید توضیح بدم، ولی خب می‌دورم تو خماریش کف می‌کنی. منو یکی از دوستانم به این گیسو کمند، معرفی کرده، فک کنم سؤال حقوقی داره.

شایان فنجانی دیگر را به دستِ مستانه داد و حرفی نزد.
- سلام.

مستانه فنجان را روی میز گذاشت و بی حرف روبه روی احمد که لبخندی از جنس غم روی لب هایش بود، نشست. احمد دست دراز کرد و با همان نگاه زلال منتظر ماند. مستانه دستش را میان دست یخزده‌ی او قرار داد و سعی کرد فعلاً از نگاه‌های سنگین و پرحرف شایان بی‌اهمیت بگذرد.
- خوشحالم اومدی، راستش حتی فکر نمی‌کردم که... که حتی تلفنم جواب بدی.

مستانه خندید و سری تکان داد.

- چرا مگه؟! دیگه اون قدرام وحشتناک نیستم.

احمد دست به لبه‌ی فنجانش کشید و بی‌آنکه نگاهی به مستانه بیندازد، لب زد:

- تو جاذبه‌ی عجیبی داری، اول که دیدمت، نمی‌دونم چرا خواستم باهات حرف بزنم. وقتی هم که جلوم گاردی نداشتی، بیشتر راغب شدم.
شایان نزدیک میز ایستاد و سؤال همیشگی‌اش را این بار از مستانه، تنها دختری که تاکنون با حافظ دیده بود، پرسید:

- چیزی میل ندارید؟

- نه شایان جان، راحت باش.

شایان شانه‌ای بالا انداخت و با نفسی که کمی عمیق بیرون داده شد و صدای آن، مستانه را به خندیدن وامی‌داشت، پشت به آن‌ها چرخید.
- خب ادامه بده.

احمد کتابش را کناری زد و مستانه سعی کرد نگاه خیره‌اش را از روی نام کتاب بگیرد و حواسش را جمع حرف‌های بی‌تکلف احمد بکند.

- خب... می‌دونی، اون شب، موقع جمع‌وجور کردن وسایلی گروه، چشمام

هی اینور و اونورو می‌پایید، رهی دوستمو می‌گم، بهم مشکوک شد که چرا این قدر پیگیر تو شدم؛ ولی خب نگاه تو جووری بود که حس خوبی بهم می‌داد. مستانه بی‌آنکه حرف‌های او اذیتش کند، دستش را زیر چانه‌اش زد. از جملات بی‌ربطی که پسرک به هم می‌بافت، متعجب شد. بالاین حال، با سری کج شده، میان حرف او پرید.

- ممنون به خاطر این همه محبت، اما من دوست پسر دارم.
شانه‌های احمد از خنده‌ای تلخ و کمی هم دردآلود تکانی خورد و بی‌ربط ادامه داد:

- می‌دونی خیلی شبیه کایرا نایتلی هستی؟ به رهی این شباهتو اشاره کردم، اونم فقط گفت که رنگ چشای تو فرق...

مستانه با بی‌حوصلگی مشهود میان حرف او پرید.
- من شبیه هیچ کس نیستم. کارتو می‌شه بهم بگی، عجله دارم.
دست به سینه به صندلی تکیه داد و منتظر شد. احمد کف دستانش را به میز چسباند، اما ثانیه‌ای بعد او هم متقابلاً دست به سینه شد و بی‌آنکه حرفی بزند، نگاهی به خیابان انداخت.

- شروع نمی‌کنی؟!
احمد ثانیه‌ای نگاه دزدید؛ اما ثانیه ای بعد، بی‌قرار خودش را جلو کشاند و بی‌مقدمه لب گشود.

- اگه اینجام، به خاطر اینه که وقتی برای اولین بار تو جشن دیدمت، نگاهتو دوست داشتم. منو دیدی که رفتارام عجیبه، اما معمولی رفتار کردی. آخر شب، وقتی فهمیدم دانشجوی حقوقی، وقتی خواهر باراد گفت تو، توی دفتر وکالت کار می‌کنی، تصمیمو گرفتم که بینمت. خیلی فکر کردم، ولی... ولی...
دیگر احمد نتوانست ادامه دهد. بی‌هدف نگاهی به خیابان انداخت و لب به هم فشرد.

- می‌شه حرف اصلیتو بزنی؟

- من... من سال‌هاست احساس می‌کنم به یک جنس دیگه تعلق دارم. روان‌پزشک رفتم... بارها... خیلی وقت درگیرم... درگیر اینکه اشتباهی به دنیا اومدم.

مستانه بزاقش را به زحمت قورت داد و بی‌رمق حدسش را با صدایی خش گرفته زمزمه کرد:

- یعنی... تو...

احمد بی‌نگاه سری تکان داد و موهای دورش را پشت گوش داد.

- روان‌پزشک رفتم، دوازده چشم خانواده‌ام. یه مدت ولی با پوشش جلوشون ظاهر شدم. دوره‌های روان‌درمانی رو گذروندم و تأییدیه‌های لازم رو گرفتم و الانی که اینجا، برای انجام دادن کارای دادگاست.

مستانه بی‌هوا زمزمه کرد:

- متأسف... م...

احمد قهوه‌ی سرد شده را برداشت. جرعه‌ای از تلخی را با جان و دل نوشید و متبسم جواب داد:

- نه تأسف نداشته باش. فقط من می‌خوام کارام زودتر پیش بره. دادخواستی که تنظیم می‌شه، جوری ارجاع شه به شعبه‌ای که نزدیک‌ترین تایم ممکن، پرونده‌ام برسه به دست قاضی.

مستانه سعی کرد رنگ نگاهش تغییر نکند و تمام تأثرش را پشت همان پوسته‌ی سرد و خونسردش پنهان کند. کاری که همیشه بلدش بود. سکوتش را امتداد داد، البته که حرفی برای زدن نداشت. گفتنی‌ها را پسرکی که حالا احساس می‌کرد دوستی چند ساله با او دارد، گفته بود.

- می‌تونی کمکم کنی؟

مستانه که سکوت کرد، احمد ادامه داد:

- من صبحا پیش بابام کار می‌کنم، نمی‌تونم زیاد درگیر دادگاه‌بازی شم، هنوز نمی‌دونه این قدر جلو رفتم؛ البته کمی شک کرده. می‌تونی یه وکیلی که...

مستانه عجول میان حرف او پرید و سرش را تندتند تکان داد.
- حتماً، خبرت می‌کنم کی بیای دفرمون؛ یعنی دفتر حافظ، پسر عمه‌م، وکیل خیلی خوبیه.

حال مستانه چندان تعریفی نداشت، دوست داشت زودتر از زیر نگاه زلال احمد و لبخندهایی که با سخاوت خرج می‌کرد، فرار کند. صندلی را عقب کشید و کیفش را از کنار پایش برداشت. سعی کرد لبخند همان‌طور قاب گرفته روی لب‌هایش نقش بسته باشد. احمد اما با چهره‌ای معمولی که هیچ مستانه نمی‌توانست آن را بفهمد، ایستاد و دوباره دست دراز کرد. مستانه با حالی غریب و دستانی که حالا یخ‌زدگی دستان احمد به او هم سرایت کرده بود، خداحافظی زیرلبی زمزمه کرد و بی‌اهمیت به نگاه کنجکاو شایان، از کافه بیرون زد. با هول نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و وارد ساختمان شد و با قدم‌هایی که بیشتر شباهت به دویدن داشت، خودش را مقابل آسانسور رساند. تا خواست وارد اتاقک شود، کسی از پشت سر صدایش کرد. سر چرخاند و با دیدن یکی از موکل‌های قدیمی با همان فکر مشغول، بی‌اختیار قدمی عقب گذاشت و منتظر شد تا با او وارد آسانسور شود. لحظاتی بعد، کلید را در قفل چرخاند و با لبخندی سرسری زودتر از آقای غفاری پا به دفتر گذاشت.

- اومدی مستانه؟

- نه تو راهم هنوز!

و پشیمان از حاضر جوابی بدموقعش، بی‌آنکه مهلت به جواب دادن حافظ بدهد، ادامه داد:

- جناب مشعل، آقای غفاری تشریف آوردن.

و میان چهارچوب در اتاق ایستاد. حافظ با چشمانی که خسته به نظر می رسید، به مستانه نگاه کرد و خسته مشتی از موهایش را کشید و اشاره کرد که داخل بفرستش.

فنجان چای با طعم دارچین را با احتیاط روی میز قرار داد و قدمی به عقب گذاشت. سعی کرد بی تپق درخواستش را مطرح کند. گلویی صاف کرد و با اعتمادبه نفسی که از خودش سراغ داشت، لب گشود.

- می گم، تو این هفته وقت داری یکی از دوستانم بیاد پیشت؟ می خواد وکالتشو به عهده بگیری.

امیرحافظ با نگاه دقیقی به وکالت نامه‌ی پیش رویش جواب داد:

- این وکالت نامه‌ی جدید رو تو سیستم ثبتش کن .

مستانه بی اهمیت به خواسته‌ی حافظ، اعتراض کنان پرونده را از روی میز به سمت خودش کشید.

- حواست به حرف من هست؟!

حافظ با گره ابروهایی که مستانه را کمی ترساند، پرونده را پرشتاب از دست او گرفت و با لحنی محکم به روی مستانه توپید.

- نمی بینی چای رو میزه ممکنه روی پرونده‌ها بریزه؟!

مستانه با صورتی گر گرفته لب چید و تکیه از میز گرفت. با صدایی لرزان از بغض جواب داد:

- سر من داد نزن بی شعور!

دهانش را چندبار باز و بسته کرد، اما هیچ آوایی از حنجره خارج نشد. طاقت نیاورد و روی گرداند و با قدم‌های بلندی از اتاق بیرون زد. اخم حافظ پیشانی‌اش را پُر چین کرده بود. سری تکان داد و صندلی را آرام عقب داد.

عادت به دیدن بغض مستانه نداشت. او را همیشه جسور و کمی گستاخ در همه جا دیده بود؛ و دیدن این صفاتی که فقط مختص خود مستانه بود، باعث شده بود که او بی خیال تمام عواقبی که پیش رویش می دید، در شب عروسی حسنا، به دور از چشم همه، پیشنهاد یک دوستی کمی بیشتر را به مستانه را بدهد. دوستی که حالا عمرش داشت به دو سال می رسید و شدت وابستگی اش به دخترکی که شعله های سرکشی اش زبانه کشان همه را می سوزاند، هر روز بیشتر می شد و البته او دلش نمی خواست مستانه بویی از این وابستگی ببرد.

با قدم هایی بی صدا نزدیک میز دخترک ایستاد و از پس مانیتوری که رویش را خاک گرفته بود، به مستانه و مژه های کوتاه اش نگاهی انداخت. پس از لختی سکوت، مستانه لب زد:

- چیه این جووری نگاه می کنی؟! عادت داری دیگه، خوب رو آدم سیفونو می کشی، بعد میای هی برای من لبخند ژکوند تحویل می دی!
حافظ همان طور در سکوت خیره ای جوش و خروش او بود. مستانه تاب نیاورد، عصبی به کیفش چنگ زد.

- وقت اداری تمومه، زودتر نرفتم تا زیر دین صنارشاهی حقوقم نمونم.
از کنار حافظ که رد شد، بوی توت فرنگی با غلظت بیشتری مشام او را پر کرد. مچ دستش اسیر دستان قدرتمند حافظ شد. حافظ با خونسردی او را روی کاناپه ای چرم نشاند و خود هم مقابلش روی دوزانو نشست.

- وقتی یه ریز حرف مفت می زنی و جوابتو نمی دم، فکر نکن می ترسم ازت.
مستانه با چشمانی که از شدت خشم سرخ شده بود، پوست لبش را جوید و کمی وول خورد و خواست بلند شود که حافظ با صدایی که دیگر زمزمه نبود، غرید.

- بشین سرجات!

مستانه کمی ترسیده درون صندلی چرم جمع شد، اما بازهم زبانش را در کام تکان داد.

- گفتم... سر من داد...

حافظ بی حوصله میان حرف او پرید.

- مستی، حوصله‌ی یکی بدو کردن ندارم. خودت می‌دونی من سرکار چقدر سگم. پس مثل آدم رفتار کن!

مستانه سرش را بالا داد و با چشمانی بی‌روح خیره‌ی حافظ شد. در چشمان او، نفوذ عمه‌اش را می‌دید. تلاش کرد بلند شود، اما حافظ با همان فاصله‌ی نزدیک، او را اسیر نگه داشته بود.

- چرا نمی‌ذاری بلند شم؟!

لحن مستانه آرام و معمولی بود. حافظ کلافه از دیدن لب‌های تر و نیمه‌باز او، از جا برخاست و ترجیح داد از کنار پیچیدگی‌های عجیب مستانه بی‌تفاوت عبور کند. مستانه به سمت در گام برداشت و در میان چهارچوب در با سؤال حافظ روبه‌رو شد. با صدایی خش قبل از بیرون رفتن زمزمه کرد:

- دیگه به تو مربوط نیست که قرار بود وکیل کی بشی.

قبل از بیرون رفتنش حافظ با اخمی تند تنها لب زده بود:

- دوشنبه، اول وقت، تایمم خالیه.

مستانه با کیفی که حالا میان آغوشش بود، لب پائینش را به دندان گرفت. زیر سنگینی نگاهش حافظ تایی ابرویش را بالا انداخت و با خشونت پنهان پرسید:

- دیگه چیه؟!

مستانه دستپاچه به لبه‌ی مقنعه‌اش دستی کشید و لب بالایش را با زبان خیس کرد.

- طرف ترنسه.

حافظ با مکثی چند ثانیه‌ای ناباورانه به حرف آمد.
- بعد این آدم کدوم یک از رفیقاته که من نمی‌شناسم؟!
مستانه که حالا کمی جرأت یافته بود، تنه‌اش را کامل وارد دفتر کرد و با احتیاط جواب داد:

- خب می‌دونی این دوستم رو تو عروسی خواهر بیتا... باه‌اش آشنا...
- بسه، لازم نیست، حرفشم نزن!
- یعنی چی که حرفشم نزن؟!
- یعنی اینکه نه دیگه معاشرتتو با این آدم ادامه بده، نه هم پاشو باز کن به دفتر.

صدای مستانه بی‌مقدمه شبیه به فریاد زدن شد.
- این تعیین تکلیف واسه چیه؟! یارو گناه داره.
- صداتو بیار پایین! هی واسه من دیوونه‌بازی درمیاره. این جور پرونده‌ها در دسر داره خره!

مستانه با گیجی و ابروهایی تابه‌تا روی صندلی ولو شد.
- چه دردسری؟! من می‌شناسمش، خیلی بچه‌ی آرومیه
حافظ کلافه دستی میان موهایش کشید و ناچار به حرف آمد.
- این آدم برای عملشون با خانواده‌هاشون خیلی مشکل دارن. خیلی مستی.
به‌سوی اتاقش گام برداشت و ادامه داد:

- من دو، سه سال پیش، پرونده داشتم. دختره داشت پسر می‌شد، داداشش
جوری پدر منو درمی‌آورد، انگار من می‌خواستم عملش کنم.
مستانه کیفش را روی صندلی رها کرد و خود روانه‌ی اتاق حافظ شد.
- این مدل پرونده ارزش دست گرفتن نداره. نه پولی توشه، نه هم یک اسم
دهن‌پرکن.

مستانه با کمی خواهش که البته ناز هم چاشنی‌اش بود، خیره به چشمان او

لب زد:

- حافظ، حالا بذار بیاد، شاید این یکی دردسر نداشت. گناه داره.
حافظ به مستانه نزدیک شد و به نرمی کمر باریک دخترک را لمس کرد. تا خواست به نوازش هایش اجازه‌ی پیشروی بدهد، موبایلش به صدا درآمد و برای برداشتن موبایلش از روی میز، از مستانه جدا شد. قبل از وصل کردن تماس، کلام آخرش را گفت.
- جهنم، قرار بذار باهات.

مستانه با ذوق دستانش را به هم کوبید و هیجان زده زمزمه کرد:
- عاشقتم حافظ، به خدا که یه دونه‌ای.
خنده در چشمان حافظ موج می‌زد، چشمکی مودیانه به دخترک تقدیم کرد و خطاب به موکلش «جانم» گفت.

تقه‌ای به در خورد. جهان دستی به ابروهای پهنش کشید و نفسش را عمیق بیرون داد و در را به روی مژگان باز کرد.
- صبح به‌خیر.

جهان متبسم حوله را از دست او گرفت و بی حرف از کنارش همچون نسیمی گذشت. صندلی پایه‌بلند پشت کانتر را عقب داد و در حین نشستن مژگان را که ظرف کره روی میز می‌گذاشت، مخاطب قرار داد.
- بچه‌ها هنوز بیدار نشدن؟

مژگان تا خواست جواب دهد، مه‌لقا با پوششی روشن و سر به زیر، وارد آشپزخانه شد و زیر لب صبح به‌خیر آرامی را زمزمه کرد و پشت به پدر و مادرش فنجانی برداشت و آن را از چای پر کرد.
- اول صبحی کجا بابا؟

مه‌لقا روبه‌رویش نشست. مژگان فنجان او را آرام از دستش گرفت و قاشقی

شکر درونش ریخت و مشغول هم‌زدنش شد. مه‌لقا تکه‌ای از نان را درون دهانش گذاشت.

- چند باردیگه هم که بههقن گفتم، دارم کلاس پرتره رو ادامه می‌دم.
مژگان با چشم‌غره فنجان را جلوی او گذاشت. مه‌لقا بی‌تفاوت فنجان را نزدیک لبش برد.

- مشغله‌ام زیاده، فراموش می‌کنم.
جهان پس از اتمام جمله اش، با اخمی نامحسوس به دخترکِ چموشش، نگاهی معنادار انداخت. مه‌لقا اما کاملاً بی‌خیال مشغول خوردن صبحانه‌اش شده بود.

- بابا، آماده‌ای که بریم؟
جهان به‌سمت صدا چرخید و خطاب به علی پرسید:
- الان که زوده بابا.

علی درگیر با بندساعتش، بی‌نگاه جواب داد:
- یک چک رو باید پول کنم، برای همین می‌خوام سر راه اول برم بانک.
دقایقی بعد مه‌لقا مابقی چایش را که سرد شده بود، هورت کشید و از روی صندلی بلند شد. مژگان با نگاهی خسته میان چهارچوب آشپزخانه ظاهر شد.
- چرا رفتارت رو با بابات درست نمی‌کنی؟!

موبایلش را از روی میز چنگ زد و با کلافگی از کنار مادرش گذشت.
- تو رو خدا باز بحث تکراری رو شروع نکن! حوصله‌مو سر می‌بره.
مژگان به‌سمتش چرخید و با صدایی که سعی می‌کرد کنترلش کند، میان حرف او پرید.

- می‌گم این قدر به پدرت کم‌محلی نکن، حوصله‌تو سر می‌بره؟!
مه‌لقا تخته شاسی‌اش را از روی میز برداشت و با نگاهی آلوده به سرزنش، سری تکان داد.

- هیچ نمی فهمم این همه سال، چرا این قدر سنگشو به سینه می زنی مامان!
تحقیر تا کجا؟!

مژگان خسته از سرزنش هایی که هر روز توسط عزیزانش پتک و بر سرش
کوبیده می شد، دستی به پیشانی اش کشید و ترجیح داد سکوت کند.

- من مثل تو عاشق سینه چاک و بی زبون جهانگیر مشعل نیستم مامان!
نمی تونم وقتی دلم باهش صاف نیست، ظاهرمو حفظ کنم.

لبریز از بغضی قدیمی دستانش را به سبک چسباند و حرف های مه لقا با
زجر از لابه لای دندان های قفل شده بیرون می پرید. شیر آب را باز کرد. صدای
کوبیدن در باعث شد مژگان تکانی بخورد. اشکی داغ روی گونه اش غلتید،
بی هوا صورتش را زیر شیر آب سرد گرفت.

با شنیدن صدای زنگ، مستانه هندزفری ها را از گوش درآورد و آویزان از
مقنعه کرد. به کندی به سوی در قدم برداشت. هنوز در را کامل باز نکرده بود
که زن جوانی با خشمی مهارنشدنی کنارش زد.

- وکیل این خراب شده کجاست؟!

مستانه با ابرویی بالا پریده و چشمانی گرد شده خودش را به زن که بی ترمز
به سمت اتاق حمله ور بود، رساند و از پشت، شانه اش را گرفت.

- کجا سرتونو انداختین پایین؟!

زن عصبی به سمت مستانه چرخید و با یک ضرب شانه اش را از میان دست
مستانه بیرون کشید.

- به تو ربطی نداره! این مرتیکه که همدست شوهر بی غیرت من شده،
کجاس؟!

مستانه ترسیده از ری اکشن های غیرعادی آدم پیش رویش، دستانش را بالا
آورد و با تسلیم جواب داد:

- بی لحظه شما آروم باشید، بعد می فرستم تون داخل.
زن چشمانش را تنگ کرد و ذره‌ای از ولوم صدایی را که در سر انداخته بود، کم نکرد.

- آروم نمی شم، کجاست این امیرحافظ خان مشعل که تو دادگاه واسه من بلبل زبونی می کرد؟!

مستانه گونه‌اش را از درون گازی گرفت. حافظ با ابروهایی پیچیده درهم از اتاق بیرون آمد و قبل از آنکه لب باز کند، در را پشت سرش آرام بست و جلو آمد.

- چه خبره خانوم مشعل؟

مستانه بی خبر از همه جا شانه‌ای بالا انداخت و تا خواست جوابی بدهد، زن مقابلش، قلدربابانه به سمت حافظ چرخید و دست به کمر مقابلش قد علم کرد.

- چه خبره؟! تو اسم خودتو گذاشتی مرد؟!

حافظ به آرامی و با لحنی که مستانه را هم جادو می کرد، کلمات را بی تیق پشت هم ردیف کرد.

- خانم نصیری، ما می تونیم خیلی آروم تو یک فرصت مناسب باهم گفتگو داشته باشیم، یک تایمی که همسر شما هم حضور داشته باشن و بعد کاملاً مسالمت‌آمیز این پرونده‌ی گره‌خورده رو جمعش کنیم. موافقید؟

خانوم نصیری دستانش را به بغل زد و با نگاهی خیره و لب‌هایی که به پوزخندی تمسخرآمیز کش آمده بود، سری تکان داد.

- خب، دیگه؟!

- خانوم نصیری، لطفاً بذارید...

میان حرف حافظ پرید و با بغضی که به زور می خواست پس بزند، ادامه داد:
- تو چی می دونی از من که اون همه چرت و پرت تو لایحه‌ت به خورد دادگاه دادی؟ هان عوضی؟! من روانی‌ام؟! من چه فریبی تو ازدواج دادم که هرچی

رو دلت خواست، جویدی تو دهن اون قاضی دادی؟!
حافظ با خشمی که داشت ذره ذره وجودش را لبریز می کرد، انگشت شستش
را به گوشه‌ی لبش کشید. خش دار و همراه با عصبانیتی که سعی می کرد
کنترلش کند، زمزمه کرد:

- خانوم، احترام خودتونو نگه دارید، من بحثی با شما ندارم. حرفی باشه، با
وکیل تون می زنم. دفاعی هم اگر دارید، به وکیل تون ابلاغ کنید.
به سمت در اشاره‌ای زد و با اخم غلیظی که میان ابروهایش نشسته بود،
محکم ادامه داد:

- بفرمایید سرکار خانوم، بفرمایید!

دستان زن مشت شد. دهانش را باز کرد برای جواب دادن، اما با حرص
دوباره لب‌هایش را روی هم فشرد. پشت به حافظ و مستانه چرخید و خودش
را با قدم‌هایی بلند به سمت در رساند. قبل از آنکه دستگیره را پایین بدهد،
دوباره برگشت و به روی حافظ، انگشت در هوا تکان داد و با غیظ لب زد:
- نمی‌ذارم آب خوش از گلوی توی شارلاتان و موکل بدتر از خودت، پایین
بره.

- بفرمایید!

صدای تق تق کفش زن، اخم حافظ را پررنگ تر کرد.
- هرکس دیگه هم اومد، مستانه تأکید می‌کنم هرکی دیگه هم اومد، تو
جلسه‌ی الان منو قطع نمی‌کنی. این یارو خیکی تو اتاق برام خیلی مهمه.
اوکی عزیز دلم؟

مستانه حواسش به رفتن زن بود و به دری که او برهم نزده بود.

- مستی، حواست به من هست؟

مهره‌های گردنش را یکی یکی چرخاند و به حافظ نگاه کرد و بی حرف
سری تکان داد. حافظ با دیدن قیافه‌ی بامزه‌ی مستانه، لبش به لبخند باز شد.

همان طور که به عقب گام برمی‌داشت، دست دراز کرد و بینی کوچک مستانه را میان انگشتانش گرفت و لب زد:

- زر زد، به اون غلظتی که اون می‌گفت، شارلاتان نیستم.
و بعد چشمک دل‌فریبش را نثار مستانه‌ای که حالا با نیشخندی دندان‌نما خیره‌اش بود، کرد و به اتاقش رفت.
- سلام.

شتاب‌زده به‌سوی صدایی که آشنا بود، چرخید. احمد بود که در آن هوای داغ تابستان، موهای افشان شده‌اش را دورش ریخته بود و با لبخند نگاهش می‌کرد.
- سلام.

تا لبش به لبخندی کمیاب کش آمد، جوانی دیگر از پس شانه‌های استخوانی احمد نمایان شد. جوانی که نگاهش را مستقیم به مستانه دوخت و بی‌تعارف خود را روی اولین صندلی انداخت.

احمد کمی هول با پیشانی که به عرق نشسته بود، سری تکان داد و کنار رهی، معذب نشست و برای پرت کردن حواسش نگاهش را در و دیوار اطرافش داد. به مجسمه‌ی عدالت گوشه‌ی سالن، به ترازویش... به ترازویی که باید عدالت در آن به تساوی تقسیم می‌شد! عدالتی که شاید برای او و هم‌دردهایش کمی عیار ترازو را زیر سؤال می‌برد.

مستانه روی صندلی‌اش نشست و بی‌پروا به دو جوان پیش رویش خیره شد. نمی‌فهمید تحت تأثیر کدام مغناطیسی دوست داشت سر حرف را با آنها باز کند. بزازش را پرسروصدا قورت داد و لغات، بی‌تمرکز از دهانش بیرون ریخت.

- چرا این قدر دیر کردی؟! زودتر منتظر بودم بیای.
نگاه رهی برای ثانیه‌ای به نگاه دخترکی که ناز صدایش هیچ به قواره‌اش

نمی‌خورد، گره خورد. سرش را پایین انداخت و با نخ آویزان از پارگی تزئینی شلوار جینش بازی کرد تا زمان را کمی دست‌به‌سر کند. احمد اما برای جواب دادن، دستانش را درهم پیچاند.

- راستش، ماشینم دست بابام بود. موتور رهی هم وسط راه بنزین تموم کرد. دیگه با بی سواری خودمونو تو این ترافیک رسوندیم. یه کم دیرشد، ببخشید...

مستانه لبخند دوستانه‌ای را نثار او کرد و ساده جواب داد:
- عیب نداره، فعلاً که امیرحافظ جلسه داره.

در را پشت سر موکلی که حافظ از قبل زمین‌هایش پول خوبی به جیب زده بود، بست. بی‌حواس به سنگینی نگاه دو جوان، به در تکیه زد و نفسش را پرصدا بیرون داد و فحشی رکیک را زیر لب نثار پیرمرد چشم چران کرد. شانه‌هایش را بالا داد و تا خواست به‌سوی اتاق حافظ گام بردارد، نگاه رهی را شکار کرد و به تلاش او برای دزدیدن نگاهش، پوزخندی زد. حافظ پشت به او، روبه‌روی پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد.
- چه عجب این یارو رفت! دهنش کف نکرد تو؟!

حافظ به‌سمت مستانه چرخید و چشم‌های خسته‌اش را روی هم فشرد و در جواب حرف او فقط سر تکان داد و روی صندلی نشست. مستانه دلسوزانه نزدیکش شد و بی‌آنکه حافظ از او بخواهد، پشت صندلی او قرار گرفت.

روی جمع شده‌ی حافظ از دردی که گریبان‌گردنش را گرفته بود با هر حرکت باز شد و بعد از دقیقه‌ای احساس کرد تمام خستگی از تنش رخت بسته است.

حافظ با رخوتی که درگیرش شده بود و پلک‌هایی روی هم افتاده، زمزمه کرد:

- همین مخدر بودن، آدمو معتاد می‌کنه!
مستانه به آن‌همه پررویی خندید و خودش را به کنارِ میز کشاند و با حاضر
جوابی اش زبان آلوده به تملقِ حافظ را کوتاه کرد.
- بپا اور دوز نشی!

حافظ که نمی‌دانست بیرون از اتاق، کسی شاید به انتظارش باشد، تا
خواست با شوخی فیزیکی جوابِ او را بدهد. مستانه عقب کشید و هیس
گفت. حافظ سؤالی او را نگاه کرد.
- دوستم اومده، بیرونه. الان می‌گم بیاد داخل. تو رو خدا کمکش کن، گناه
داره.

حافظ به سرعت قولی را که به مستانه داده بود، به یاد آورد . نُچی زیر لب
گفت و بی‌حوصله لب زد:
- اوکی... بگو بیاد داخل.
مستانه بوسه‌ای در هوا برایش فرستاد و تا حافظ نیم‌خیز شد، با خنده‌ی بی
صدایی از اتاق خارج شد.
- پسر عمه‌م منتظرته احمد.

احمد نگاهی به رهی که دست‌به‌سینه نشسته بود، انداخت. رهی با اطمینان
پلکی روی گذاشت و مشتی آرام به کتفش کوبید. مستانه متفکر سر چرخاند و
به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت. سر رسید را از روی میز برداشت و به
تاریخ بالای صفحه نگاه انداخت و جلوی کارهای انجام شده تیکی زد .
صدایی نجواگونه او را مخاطب قرار داد.
- چرا احمدو ناامیدش نکردی؟

مستانه با جفت ابروهای بالا پریده به سمت رهی چرخید. بار قبل که او را
دیده بود، مویی در سر نداشت و همه را از ته تراشیده بود؛ اما ظاهر پیش
رویش تغییرات مشهودی کرده بود . سیاهی چند سانتی موهایش قابل رؤیت

بود و ریش و سبیلی که به چهره‌ی او قدرتمندی عجیبی می‌داد.
- جواب نداشت سؤالم؟!

مستانه موی فر رهاشده را به‌تندی زیر مقنعه‌اش داد و مقابل رهی روی تک‌مبل چرم نشست، آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و سعی کرد همانند او خونسرد برخورد کند.

- چرا وقتی می‌تونستم کمکش کنم، ناامیدش می‌کردم؟ هوم؟!
حالا رهی خیره‌ی مستانه شده بود. به شباهتش به بازیگری که احمد نامش را گفته بود، فکر می‌کرد. شباهتی که کم نبود. شاید رنگ چشمان دخترک کمی دیوانه، او را از هنرپیشه‌ی هالیوود متمایز کرده بود و صدایش... صدایی که زیری خاصی داشت و اگر کمی از اداواطوار قلدرمابانه‌اش کم می‌کرد، جذاب‌تر هم به نظر می‌رسید.

- سؤال من چی؟! جواب نداشت؟!

رهی پوزخند زد و او هم بالطبع جلو کشید و جواب داد:

- آگه به کمک باشه، من رفیقشم.

- تو فکر کردی من یا پسرعمه‌م تنها حقوق‌دانای این کلان‌شهریم؟! اینجا نه، هزارجای دیگه هست که سه‌سوته کار این آدم رو انجام بده.
رهی اخمی غلیظ را تحویلش داد و غرید.

- خودم حالیمه؛ ولی من می‌خوام کش بیاد تا خسته بشه تا فکر این **عمل** لامصب از کله‌ش بره بیرون، می‌فهمی؟

- اون مریضه، داره عذاب می‌کشه، بعد تو می‌خوای کش بدی؟! تو چه جور رفیقی هستی؟!

رهی مشت آرامی به زانویش زد و به‌زور تن صدایش را پایین نگه داشت.

- با دوتا برخورد فکر کردی ته رفاقتی؟! من ته عذاب کشیدن احمدو دیدم. خفت‌شدنش رو ته باغای عروسی هم دیدم؛ اما این تک‌پسر بی‌خانواده‌س با

چهارتا خواهر. امید یه پیرمرد که پسرش بشه عصای آخر عمریش.
صدای زنگ موبایل میان حرفش پرید. از جا برخاست و پشت به مستانه
موبایل را به گوشش چسباند. مستانه بهت زده به مبل تکیه زد. آن لحظه حتی
توان نداشت لب‌های نیمه‌بازش را به هم چفت کند.

- سمانه خانوم، الان باید به من بگی؟! چرا همون وقتی که... تو از کجا
فهمیدی که اونا الان می‌دورن احمد کجاست؟!

صدای قدم‌هایی که شتابان روی پله‌ها کوبیده می‌شد، رهی را هوشیار کرد.
ثانیه‌ای بعد، قدمی نامطمئن به سوی در برداشت. مستانه با دستانی عرق کرده
دسته‌های مبل را فشرد. صدای کوبیدن در، در جا تکانش داد. تا رهی خواست
دستگیره را پایین دهد، مستانه کاملاً غیرارادی قدمی بلند به سمت او برداشت
و ترسیده از اینکه پیش‌بینی‌های حافظ ثانیه‌ی دیگر درست از آب درآید، هول
زده به حرف آمد.

- تو برو کنار رهی، من باز می‌کنم.

و آن لحظه دلش نمی‌خواست به یک‌باره صمیمی شدنش با جوانی که
چیزی از او نمی‌دانست، بیندیشد. رهی مات با موبایلی که کنار گوشش بود، از
جلوی مستانه کنار رفت. مستانه دستگیره را پایین داد. میان در مردی درشت
هیكل درحالی که نفس نفس می‌زد، با چشمان سبز وحشی، ترس را در دل
مستانه زنده کرد.

- بفرمایید جناب!

مرد تنومند، مستانه را کنار زد و با قلدری به سمت رهی که پشت سر مستانه
ایستاده بود، هجوم برد.

- مرتیکه‌ی پفیوز، تو رفیقی؟!

زمزمه‌ای که با خشمی آشکار از لابه‌لای دندان‌های قفل‌شده‌ی مرد بیرون
می‌پرید، باعث شد مستانی سیلی آرامی به گونه‌اش بزند و نگاه ترسانش را به

در بسته‌ی اتاق بدهد. اولین عکس‌عملی که مغز دستور به انجامش داد، بستن در ورودی بود. هراسان برگشت تا در را ببندد که پیرمردی دستش را روی در گذاشت و نفس‌بریده لب زد:

- بهمن جان، شلوغ نکن!

اما مردی که حالا مستانه نامش را فهمیده بود، رهی خاموش مانده را تکان محکمی داد و این بار عربده‌اش در فضای سالن انتظار پیچید.

- بی‌ناموس! نگفتم از سرش بنداز این **غلط** اضافی رو؟! ها؟! نگفتم بهت؟! مستانه همین بلندی کشید و سر جایش تکانی خورد. همان لحظه صدای ناله‌ی زنی را از پشت سرش شنید. زنی جوان دستش از کنار در سر خورد و به رهی که در مقابل نگاه‌های پرسرزنش مقابلش فقط سر پایین انداخته بود و حرفی نمی‌زد، سری متأسف تکان داد. مستانه سعی کرد به اتفاقی که گاهی در دفتر رخ می‌داد، مسلط باشد. قدمی جلو گذاشت و با لحنی کاملاً جدی رو به مرد گفت:

- آقا، اینجا محل دعوا نیست. بحثی دارید، بفرمایید بیرون.

و با ظاهری جدی و درونی کاملاً ترسیده، دست درازشده‌اش را به‌سوی در تکان داد؛ اما مرد بی‌اهمیت به کلام تند مستانه، عربده‌ی بعدی‌اش را بلندتر از قبل از حنجره خارج کرد.

- خودش کدوم قبرستونه؟!

با رعشه‌ای که از شدت ترس سرتاپای وجود مستانه را پر کرده بود، سعی کرد با گام‌هایی کوتاه از پشت سر مرد رد شود و خودش را زودتر از او به اتاق برساند. رهی نگاهش ثانیه‌ای بند نگاه ترسیده‌ی دخترک شد، سرش را پایین انداخت و با دستانی که از کنار تن آویزان بود، لب زد:

- اینجا جاش نیست. برات توضیح می‌دم بهمن خان.

پیرمرد با بیچارگی دست روی بازوی برادرزاده‌اش گذاشت و ملتمسانه

زمزمه کرد:

- آبروداری کن عموجان... بذار خودم باهاش حرف بزنم.
حافظ دستمال کاغذی را به طرف احمد هل داد و در مقابل جوانی که سرش را پایین انداخته بود و با دستمال نم گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کرد، شانه‌ای بالا انداخت و کلافه به میان موهایش چنگی زد. صدای همه‌همه‌هایی که هر لحظه بیشتر می‌شد، باعث شد اخمی نامحسوس صورتش را بپوشاند. صدلی را عقب داد و هم‌زمانی که یقه‌ی پیراهن سفیدش را مرتب می‌کرد، به‌سوی در اتاق گام برداشت.

- خانم مشعل، این همه همه‌همه واس...
هنوز جمله‌اش به نقطه نرسیده بود که مرد با همان رگ‌های بیرون‌زده از گردن، رهی را یک‌ضرب به عقب هل داد و او را بی‌تبادل پخش بر زمین کرد. حافظ تنها چشم تنگ کرد.

- احمد!

- بهمن‌جان، بهش کاری نداشته باش.

مرد بی‌آنکه به سمت صدای زنی که ناله می‌کرد، برگردد. دستی در هوا تکان داد و حافظ را محکم به کناری هل داد.

- هوی مرتیکه! چه خبرته؟!
به سمت مستانه چرخید و با چشمانی که از آن‌ها خشم زبانه می‌کشید، فریاد زد.

- مستانه، چرا معطلی؟! به پلیس زنگ بزن.

در میان فریادش، عربده‌ی مرد بر سر احمدی که از جا پریده بود هم مخلوط شد و مستانه را بیش‌ازپیش ترساند. با گام‌هایی بلند خودش را به سمت تلفن رساند و تا گوشی را از روی دستگاه برداشت، رهی کف دستانش را به زمین چسباند و از جا برخاست. به مستانه‌ای که حالا برای گرفتن شماره

دودل شده بود، اشاره‌ای کرد و دلجویانه خودش را نزدیک حافظ رساند.
- الان حلتش می‌کنم.

حافظ «برو بابا» را آشکار نثارش کرد و داخل اتاقش شد و این بار کاملاً
قلدرانه، شانهای بهمن را تکانی داد.

- آقا! بیا برو بیرون... مستانه، زنگ زدی؟

احمد دستش را روی دستان بهمن گذاشت و با نگاهی فراری از او لب زد:
- دستتو بردار بهمن! چرا به خواسته‌م احترام نمی‌ذارین؟! چرا نمی‌فهمین
دردمو؟!

- بهمن خان، دارن زنگ می‌زنن پلیس، اینجا دوربین داره، فیلمتو ضبط...
بهمن چرخید و بی‌محابا سرش را جلو داد و بینی بی‌نقص رهی را نشانه
گرفت. اتفاقات همه در کمتر از دقیقه‌ای رخ داد. رهی خم شد، دستش را زیر
بینی گرفت و به دیوار پشت سرش چسبید. مستانه گردن کشید تا ببیند درون
اتاق چه خبر است که ارتباط وصل شد. تا خواست لب باز کند، کسی تلفن را
از دستش کشید، مستانه با ابروهای بالارفته و لحنی که به شدت تند بود، به
روی زن توپید.

- چی کار می‌کنی خانوم؟! پلیس باید امثال این جور آدم‌ها رو جمع کنه.

- تو رو قرآن زنگ نزن!

صدای هوار حافظ باعث شد که مستانه بی‌اهمیت به خواهش زن، گوشی را
روی میز رها کند و پیرمردی را هم که خمیده به دیوار تکیه داده بود، کنار
بزند و خودش را به حافظ برساند.

- مرتیکه الاغ، گمشو از دفترم بیرون! داری می‌کشیش.

دستش را روی بازوی حافظ گذاشت و با دیدن خونی که از بینی رهی
جوشان بود، بزاقش را به‌سختی فروداد و پرتیق زمزمه کرد:
- حافظ... این چی... چی شده؟!

حافظ همان‌طور که سعی می‌کرد مرد را از احمدی که معلوم نبود گوشه‌ی ابرویش به کجا خورده بود و از آن خون جاری بود، جدا کند، به سمت مستانه چرخید و از میان دندان‌های به هم قفل‌شده جوری کلمات را به بیرون پرتاب کرد که مستانه همان لحظه لب‌هایش را برچید و با چشم‌هایی به اشک نشسته، گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت.

- مستانه، این آشو تویِ احمق برای من پختی! تویِ احمق!

و با پره‌های بینی که مدام باز و بسته می‌شد، دیگر ادامه نداد. بی‌محابا مرد را از پشت کشید و بالاخره توانست او را از احمد جدا کند. بی‌توجه به مستانه و رهی ولوشده روی زمین، او را به سمت در هل داد. مرد بی‌تعادل مستانه را کنار زد و به بیرون پرتاب شد. مستانه با رویی جمع‌شده خودش را به دیوار کشاند و پهلویی را که پرضرب به دستگیره‌ی در اصابت کرده بود، گرفت. حافظ با خشمی غیرقابل‌مهار مرد را که سعی می‌کرد از میان دستان او خودش را دوباره به احمد برساند، به سمت در ورودی هل می‌داد.

- احمد! این دست‌گرمی بودا. به قرآن قسم این غلطو بکنی، اسمتو از فامیل که هیچ، از روی زمین برمی‌دارم.

- بهمن، مگه نگفتم نزنش، بدتر لج می‌کنه؟! تو چرا حرف گوش نمی‌دی؟!
مرد همان‌طور که به سمت عقب گام برمی‌داشت، پرتحقیق به روی همسرش توپید.

- تا وقتی بخوره می‌زنمش، حالیش نیس که آبرو واس ما نمی‌ذاره... خاک برسرت بی‌غیرت!

حافظ با رویی جمع‌شده، به سوی پیرمردی که نزار به قفسه‌ی کتابخانه چسبیده بود، چرخید.

- بفرمایید آقا!

ثانیه‌ای بعد صدای بگومگوی بهمن با پیرمرد هنوز از میان پله‌های

ساختمان می‌آمد. حافظ دمی عمیق گرفت و به سمت اتاق رفت و حواسش کنجکاو به مستانه‌ای که هنوز از درد به خود می‌پیچید، جمع شد.

- چی شدی تو؟

مستانه با حرصی که مخلوط بغض چسبیده بر گلویش شده بود، سر بالا آورد و بی‌اهمیت به دردش، پرتنفر جواب داد:

- به تو هیچ ربطی نداره!

و عصبانی او را کنار زد و به سمت میزش هجوم برد. حافظ کلافه چنگی به موهایش زد و با بی‌حوصلگی رو به آن دو نفر گفت:

- شما هم بیرون. این دفترم دیگه نبینم‌تون!

- اما...

پشت میزش رفت و تعدادی پرونده را درون کیفش فروداد و میان حرف احمد پرید.

- اما نداره، من وکالت این پرونده‌ای رو که گیر یه سری چاله میدونیه، قبول نمی‌کنم.

رهی دستی به زیر بینی‌اش کشید و با نگاهی خالی از هر حس به حافظ، دست احمد را که می‌خواست التماس کند، با غیظ کشید و از در بیرون رفت.

- مستانه، معذرت می‌خوام.

مستانه همان‌طور که خرت‌وپرت‌های روی میزش را درون کیفش می‌ریخت، بی‌نگاه سری تکان داد و زیپ کیفش را کشید.

- من دارم می‌رم و الان هیچ حوصله‌ی مجادله با تو رو ندارم.

مستانه سر بالا آورد و با نگاهی که از آن تلخی می‌بارید، بی‌روح لب زد:

- برو گمشو!

حافظ با لبخندی کم‌رنگ سری تکان داد و روی چرخاند. با گامی بلند به سمت در رفت و مستانه را با آن حجم از بغض و ترس تنها گذاشت.

کمی بعد، مستانه صدای موبایل را از میان همه‌هایی که مغزش را به مرحله‌ی انفجار رسانده بود، شنید. کمی گیج بی‌آنکه داخل کیفش نگاهی بیندازد، دستش را داخل آن فروبرد. با دیدن نام مامان شوری پوف محکمی کشید و با اکراهی مشهود، تماس را وصل کرد.

- سلام، دارم میام خونه.

- اونو که می‌دورع، به بابات هرچی زنگ می‌زنم، جوابمو نمی‌ده.
از ساختمان که بیرون زد، نور خورشید مستقیم چشمانش را نشانه گرفت. ابروهایش بیشتر درهم فرورفت.

- خب می‌گی من الان چی کار کنم؟!

- خب به نظرت چرا جواب نمی‌ده؟

- نترس، الان **ورِ دل مژگان جوش ننشسته** که داره جونت بالا می‌آد!
بی‌اهمیت به کلام تندی که خرج مادرش کرده بود، سوئیچ ماشینش را از جیب کوچک کیفش بیرون آورد. صدای شورانگیز همراه با بغضی آشکار از آن سوی خط شنیده شد.

- حواست هست که من مامانتم بی‌شعور؟! عوضی! می‌دونی که من حساسم.

نگاهی به اطراف انداخت و بی‌حوصله میان حرف شورانگیز پرید.

- باشه، حواسم جمع شد، قطع کن تا بی‌زنگ به علی بزنم.

صدای بوق‌های پیاپی تارهای شنوایی‌اش را اذیت کرد. سری تکان داد و با غرغر موبایل را از کنار گوشش پایین داد. چشمش به دو جوانی که به دیوار کنار ساختمان تکیه داده بودند، افتاد. ایستاد، ثانیه‌ای بعد پاهایش بی‌اراده به سوی آن‌ها حرکت کرد.

- بیا بریم کلینیکی، جایی... این زخم یکی، دوتا بخیه می‌خواد.

پشت سر رهی کمی این‌پا و آن‌پا کرد. احمد سرش را پایین انداخته بود و

درحالی که هنوز خون از کنار ابرویش جاری بود، حرفی نمی‌زد. مستانه با دیدن او و خاموشی لب‌هایش، فکش روی هم فشرده شد و گلویش هم کمی متورم شد.

- چرا خفه خون گرفتی پسر؟! دِ لامصب پاشو.

به شانه‌های رهی نگاه کرد، شانه‌هایش به پهنای شانه‌های حافظ نبود و بازوهایش این قدرها هم عضله‌ای نبود. سری تکان داد و در سر به افکار احمقانه‌اش پوزخندی زد. تا خواست لب باز کند، احمد با صدایی خش‌دار و بیشتر دردآلود، همان‌طور که سر بالا می‌آورد، خیره به رهی لب زد:

- پسر؟!

و شانه‌هایش از پس سؤالش تکانی خورد. چشم احمد به مستانه که با فاصله پشت سر رهی ایستاده بود، افتاد. مستانه هول شد. کلمات سربه‌هوا بی‌اجازه از میان لب‌های خشکش بیرون پرید.

- من ماشین همراهمه، بریم کلینیک.

رهی برگشت و مستانه بی‌حرف نگاهش کرد. انگار منتظر پاسخ مثبت او بود. دل مستانه از چشم‌های سرخ او و لب‌هایی که از میان ریش و سبیل انبوهش، بی‌رنگ شدنش را به‌وضوح می‌دید، به هم خورد.

- بریم؟

رهی پلکی زد و نتوانست در مقابل صدایی که بی‌ادا این قدر ناز داشت، مقابله کند. سری تکان داد و دست احمد را کشید.

پشت فرمان نشست، بینی‌اش را کمی بالا کشید و هراسان از بوی سیگار، اسپری را از درون کیفش چنگ زد و قبل از رسیدن دست دو جوان به دستگیره‌ی در، اتاقک کوچک و تنگ را خوشبو کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. دلش از گرمای بی‌اندازه‌ی ماشین و صندلی با روکش مخملی که رویش ولو بود، ضعف رفت و خیزی تهوع‌آور چانه‌ی مقنعه‌اش همان لحظه او را از

حس انسان دوستانه‌ای که به یک باره یقه‌اش را گرفته بود، پشیمان کرد. احمد کرخت روی صندلی جلو خودش را انداخت و بی‌اهمیت به خونی که از کنار ابرویش راه گرفته بود، سرش را به شیشه تکیه داد. مستانه با دیدن احمد و مظلومیتش، دلش مچاله شد و با بیچارگی سوئیچ را چرخاند.

- دستمال داری تو ماشینت؟

مستانه پشت چراغ قرمز، عمیق نفسش را بیرون داد و پس از کمی مکث، دست دراز کرد و جعبه‌ی دستمال کاغذی را روی پای احمد انداخت.

- احمد، روی زخمتو فشار بده.

اولین چهارراه چشمش به کلینیک افتاد. موبایلش روی داشبورد لرزید. همان‌طور که با چشم دنبال جای پارکی برای ماشینش بود، جواب داد:

- سلام، جان؟

- جانتو نمی‌خوام، به علی زنگ زدی؟

چشم تنگ کرد و در کمین جای خالی ماند. بی‌حوصله از ناز صدای شورانگیز زمزمه کرد:

- هنوز نه، وقت نکردم.

- کجایی تو؟

- میام حالا، به علی هم زنگ می‌زنم.

و این بار به تلافی مکالمه‌ی قبلی، تماس را قطع کرد و بی‌ملاحظه موبایل را سر جای قبلی‌اش انداخت.

- جاپارک نیست، خودم می‌رم.

مستانه موافق ماشین را کنار خیابان موقتاً خاموش کرد، اما رهی دست روی شانه‌ی احمد گذاشت.

- مگه بی‌کسی؟! خودمم میام.

احمد با احوالی تلخ و با بغضی که در صدایش موج می‌زد، دست او را پس

زد.

- می‌خوام تنها برم.

و با غیظ از ماشین پیاده و در را پشت سرش محکم کوبید. تا رهی خواست دنبالش برود، مستانه خیره به احمدی که داشت سلانه سلانه پله‌های کلینیک را بالا می‌رفت، رهی را مخاطب قرار داد.

- دنبالش نرو!

- می‌ترسم کار دست خودش بده.

مستانه به سمت او چرخید و خیره به او که نگاهش به ورودی پررفت و آمد کلینیک بود، جواب داد:

- به قیافه‌ت نمی‌خوره ترسو باشی.

رهی سر چرخاند و نگاهی را که برخلاف صدایش گستاخی داشت، رصد کرد.

- نیستم.

- ترسو؟!

رهی دست گذاشت وسط سینه‌اش، شاید حوالی همان جایی که بی‌وقفه می‌زد. فکش سخت روی هم فشرده شد و خواست حرفی بزند، اما پشیمان لب فروبست و عاقبت دستگیره را کشید. قبل از آنکه پا روی آسفالت داغ خیابان بگذارد، سر چرخاند و به مستانه که هنوز با همان پوزیشن، کج روی صندلی نشسته بود، نگاه کرد.

- اولین...

برای حرف زدن انگار باید جان می‌کند. کلافه دستی به پشت گردنش که تیره‌تر به نظر می‌رسید، کشید. مستانه تندتند پلکی زد و منتظر تکان خوردن لب رهی بود.

- احمد بعدها خیلی خیلی تنها می‌شه، براش بمون.

مستانه با نگاهی مات بی آنکه مفهوم کلی حرف او را بفهمد، سری تکان داد.

روی صندلی جابه‌جا شد و حواسش هنوز به رهی بود که دست زیر بینی‌اش برده بود و تلاش می‌کرد خون خشک شده را با دستمال پاک کند. به دستوری که مغز صادر می‌کرد، توجهی نکرد و با رویی سفت‌شده سوئیچ را چرخاند و ماشین را آرام حرکت داد. در مقابل سرزنش مغز که از او می‌خواست بطری آب را به رهی بدهد، «برو بابا» را بلند گفت و برای رد کردن چراغ‌سبز چند متر جلوتر، سرعتش را بیشتر کرد.